

نام کتاب : قبول میکنم

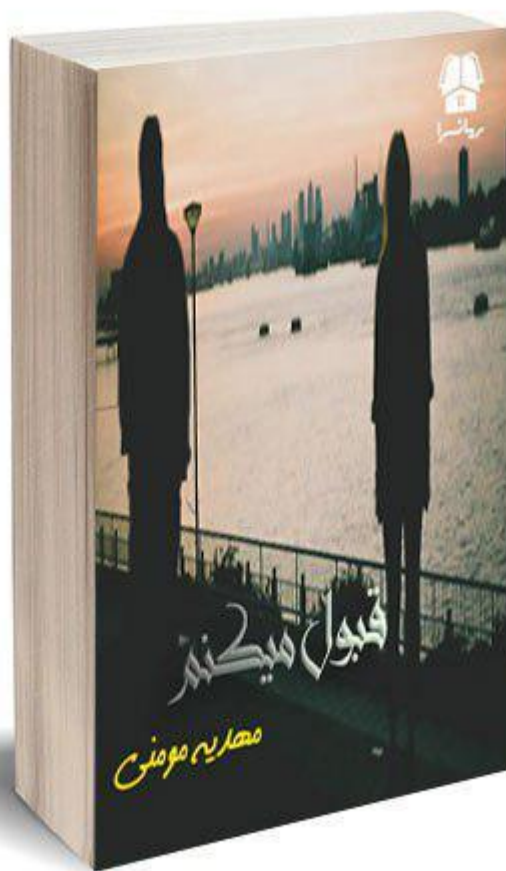
نویسنده : مهدیه مومنی

ناشر : [رمانسرا](#)

موضوع : عاشقانه



رمانسرا



رمان قبول میکنم از مهدیه مومنی

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

چشمامو باز کردم و کش وقوسی به بدنم دادم. از جام برخاستم و به سمت پنجره قدی و بزرگ اتاقم رفتم و بازش کردم که نسیم ملایمی به تنم خورد و لبخند عمیقی رو به لبم آورد. نگاهی به باغ سرسبز انداختم و باخودم گفتم:
- تواردیبهشت چقدر ویلا و باغ زیباتر میشه.

به سمت حمام رفتم و پس از یه دوش کوتاه، جلوی آینه ایستادم و موهای بلند و قهوه ای رنگم، که تا کمرم میرسید رو با ششوارخشک کردم. ابروهای هم رنگ موهام، چشمان سبز تیره و لب های کوچولو و بینی باریکم چهره م رو زیبا کرده بود. اندام هم نقصی نداشت. درکل خوشگل بودم و این و ازتعریف های اطرافیان به خوبی میتونستم بفهمم.

سایورت ضخیم مشکیم و به همراه یک تونیک قشنگ نسبتاً بلند پوشیدم. موهام و مثل هرروز بالای سرم بستم، این حالت چشمام و کشیده تر میکرد و جذاب تر میشدم. پس از پوشیدن صندلهای سفیدم به آرومی ازاتاق خارج شدم و با خود گفتم: - بابایی، اگر تو و مامان منو تنها نمی داشتید من هیچ وقت مجبور نمیشدم خدمتکار بشم.

آهی کشیدم و خودم و به آشپزخانه رسوندم.

نازبانو با دیدنم لبخند پرمحبتی زد و گفت:

- سلام شهلا جون. صبحت بخیر.

با بغض بهش نگاه کردم. فقط ۱۵سال داشت و با این سن کم باید کارمی کرد تا بتواند خرج عمل پدر پیرش را تهیه کند.

- سلام عزیزم صبح توهم بخیر.

آروم گونه اش رو بوسیدم و مشغول کارم شدم که نازبانو گفت:

- شهلا، آقا کوچیک داره برمیگرده.

شوکه شدم و تقریباً فریاد زدم:

- چی؟

نازبانو بهم نزدیک تر شد:

-هیس آروم باش دختر...

سعی کردم جلوی حیرتم رو بگیرم.

- از خانوم بزرگ شنیدم که میخواد برگرده. خانوم بزرگم الان نیست رفته دیدن پدربزرگ آقا کوچیک.

سری تکان دادم... نازبانو گفت:

- من برم اتاق هارو جارو بزنم بعدش میام.

پس ازرفتن نازبانو به فکر فرو رفتم. آقای احتشام نزدیک به ۶ سالی میشد که فوت

کرده بود و بعد از اون شادی خانم همسر دوم آقای احتشام سرپرستی این ویلا رو به عهده گرفته بود. شادی خانم زنی نه چندان خوش مشرب و جدی بود که گاهی بداخلاق هم می شد. بعد از مرگ جناب احتشام، پسرش (آقا کوچیک) هم نتوانست توایران طاقت بیاره و به پاریس رفته بود. اون موقع ۲۱ سالش بود و حالا بعد از ۶ سال میخواست به ایران برگرده. پدر بزرگ پاگان (آقا کوچیک) هنوز زنده و مردی بسیار مشهور و ثروتمندی که آوازه اش در شهر پیچیده بود و زبان به زبان می گشت. تنها نوه پسری آقای احتشام بزرگ (پدر بزرگ)، "پاگان" بود. چون عمه اش فقط ۲ دختر داشت.

- شهلا

با صدای مهین خانم، مادر نازبانو که او هم مانند دخترش در آنجا کار می کرد به سمتش برگشتم و لبخند زدم:

- سلام مهین خانم

مهین خانم مثل همیشه با محبت به روم لبخند زد و گفت:

- شادی خانم برگشته برو استخر رو حاضر کن.

سری تکان دادم و به سمت سالن رفتم. وقتی که بچه بودم پدر و مادرم رو از دست داده بودم و چون خیلی کوچیک بودم هیچ وقت یادم نمیاد که چطور اونا رو از دست دادم.

از وقتی یادم میاد توی این ویلا کار می کردم!

استخر رو پراز آب کردم و حوله تمیز هم گذاشتم. شادی خانم وارد شد و با غرور به سمتم نگاه کرد:

- پاگان فرداشب میرسه ایران و من برای پنج شبه تدارک یک مهمانی خیلی بزرگ رو دیدم. از الان به فکر تهیه و تدارک باشید.

همونطور که سرمو بالا می آوردم مثل همیشه محکم گفتم:

- بله خانم...حتما.

شادی خانم چیزی نگفت و وارد استخر شد و من هم اونجا رو ترک کردم. عادت داشت ساعت ۱۰ تا ۱۱ را در استخر باشد و وظیفه حاضر کردن استخر هم با من بود.

وارد آشپزخانه شدم. نازبانو و مهین خانم و مزگان یکی دیگر از خدمتکارها که دختری

بود ۲۹ ساله، ازدواج کرده بود و برای اینکه کمک خرج شوهرش باشد کار میکرد. دختر

آروم و کم حرفی بود که گاهی خیلی اعصاب خورد کن میشد، مشغول تهیه نهار

بودند.

با ورود من مهین خانم گفت:

- چیزی شده دخترم؟... چرا گرفته ای؟

پشت میز نشستم و گفتم:

- پنج شنبه مهمونی دارن باز پدرمون درمیاد برای اینهمه کار.

نازبانو با ناراحتی گفت:

- وای حق با شهلاست واقعا خیلی خسته میشیم.

مهین خانم گفت:

- باکمک همدیگه میتونیم خوب کارا رو پیش ببریم. نادر و داریا هم کمکمون میکنن.

نازبانو نگاهم کرد:

- غصه نخور شهلائی. توکه ناراحتی منم دلم میگیره.

با بغض نگاهش کردم و به سختی لبخند محوی زدم.

نادر و داریا راننده بودن. خریدها و کارهایی که به بیرون ازخانه مربوط میشد به عهده ی اونا بود.

از جا برخاستم، قهوه و کیک حاضرکردم تا بعد از شنا کردن شادی خانم براش ببرم.

گاهی از دست شادی خانم خیلی حرص می خوردم که تا این حد مغرور و از خودراضیه ولی چاره ای جز اطاعت نداشتم.

سینی رو روی میز جلوی تلوزیون گذاشتم که شادی خانم اومد و روی مبل نشست.

همونجا ایستادم تا قهوه ش رو خورد و بعد به اتاقش رفت. سینی رو به آشپزخانه بردم و دستگاه ماساژ رو برداشتم، به اتاق شادی خانم رفتم و پس از دادن دستگاه مجدد به آشپزخانه برگشتم.

تا شب اتفاق خاصی نیفتاد و چون شادی خانم توی ویلا نبود ما هم کاری نداشتم.

دورهم نشستیم و من بعد از ریختن قهوه سر میز رفتم.

مهین خانم رو به مزگان گفت:

- دخترم، نمیخواهی کم کم به فکر آوردن بچه باشی؟

مزگان که مشخص بود بغض داره گفت:

- نه خاله مهین... من فعلا فقط باید کار کنم تا بتونیم خونه بخریم اینجوری یکم خیالم راحت میشه، اما با این اوضاعی که الان داریم نمیتونم به بارداری حتی فکر هم بکنم.

مهین خانم با دلسوزی گفت:

- شوهرت چی میگه؟ نميگه بچه ميخوام؟
 - چرا اتفاقاً، خیلی بهم ميگه ولی وقتی باهاش حرف ميزنم وقانعش ميکنم اونم خوب درک ميکنه که وضعيتمون الان برای بچه دار شدن مناسب نيست.
 نازبانو گفت:

- مژگان جون شوهرت چيكاره اس؟
 - تو يه شركت كارميكنه عزيزم.
 مهين خانم دست مژگان رو گرفت:
 - نگران نباش دخترم همه چيز درست ميشه.
 - اميدوارم خاله.
 مژگان نزديك ۲سال ميشد كه تو ويلا كارميكرد. دلم براش سوخت ولی حرفی نزدم.

ساعت ۶ عصر بود، قرار بود ساعت ۸ شادی خانم به فرودگاه بره. مهين خانم با وسواس به غذاها سرکشی ميکرد و من داشتم اتاق پاكان رو گردگيري ميکردم. ازاون موقعی كه رفت اتاقش بدون استفاده و به همون حالت مونده بود و درش هم قفل بود. برای همين لوازم خاك گرفته بود. ويلا اتاق های نسبتاً زياد و بزرگی داشت. اتاق من توی همين ويلا بود و چون جایی نداشتم كه برم همينجا زندگی می کردم ولی مژگان شبها با راننده می رفت و صبح می اومد. مهين خانم هم كه با نازبانو و شوهرش توكلبه پشت ويلا زندگی می كردن. تمام اين ثروت ها همگی مال پدربزرگ پاكان بود و تماماً به نام او.
 پس از گردگيري پنجره رو باز كردم تا هوای اتاق عوض بشه. اتاق پاكان ست قرمز و سفيد داشت ولی اتاق من زرد و سفيد.
 شادی خانم وارد اتاق شد و به اطراف نگاه كرد و با رضایت گفت:
 - خوبه، كارت رو خوب انجام دادی. فعلاً كاری باهات ندارم برو آماده شو تا با من بيای با تعجب گفتم:
 - كجا بايد بيايم خانم؟
 شادی خانم درحاليكه ازاتاق بيرون می رفت گفت:
 - فرودگاه

به سمت اتاقم رفتم تا حاضر شم. سریع دوش گرفتم. جین و مانتوی مشکی ام رو با شال سفید و کفش به همان رنگ انتخاب کردم و پوشیدم. آرایش ملایمی هم کردم و عطر هم زدم، سپس از اتاقم بیرون رفتم که همان لحظه شادی خانم هم از اتاقش بیرون اومد. با دیدن من گفت:

- باید حرکت کنیم. زودتر بیا.

سریع خودمو بهش رساندم. کیفش رو داد دستم و منم بی هیچ حرفی ازش گرفتم که گفت:

- از این به بعد بیشتر جاهایی که میرم تو با من میای، بهت احتیاج دارم.

زمزمه کردم:

- چشم خانم.

شادی خانم رو به مهین خانم گفت:

- مهین چیا پختی؟

مهین خانم با لبخند و خوشرویی پاسخ داد:

- فسنجون و زرشک پلو با مرغ.

شادی خانم با رضایت لبخند زد:

- خوبه، مثل همیشه عالی. ما دیگه میریم، شهلا هم با من میاد. مواظب ویلا باش.

مهین خانم که از همراهی من با شادی خانم متعجب بود با مکث کوتاهی گفت:

- بله خانم، حتما.

لبخندی به مهین خانم زدم و ازش خداحافظی کردم... شادی خانم داریا رو صدا کرد:

- داریا، بنز سفید رو آماده کن، با اون میریم.

داریا:

- چشم خانم.

تا فرودگاه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد؛ توی سالن انتظار شادی خانم گفت:

- نگاه کن ببین میتونی نگار جون رو پیدا کنی.

سرم رو چرخوندم و بادقت اطراف رو نگاه کردم. با دیدن نگار خانم عمه پاکان آروم بازوی شادی خانم رو گرفتم:

- خانم، نگار خانم اونجا ایستادن.

با هم به سمتشون رفتیم؛ شادی خانم باهاشون روبوسی کرد و من فقط به یک "سلام" اکتفا کردم. نیلوفر با یک پوزخند مسخره گفت:

- شادی جون بادیگاردته؟
شادی خانم با اخم محوی گفت:
- اشکالی داره؟
نیلوفر خنده ای کرد:
- نه اصلا ولی فکر میکنم همون خدمتکاری بیشتر بهش میومد تا بادیگاردی.
نگارخانم با اخم گفت:
- نیلو بهتره احترام خودتو نگه داری و این حرفای مسخره ت رو تموم کنی.
نیلوفر بی تفاوت "باشه" ای گفت وبهم پوزخند زد. با حرص دستامو مشت کردم و سعی کردم جلوی خودمو بگیرم تا حرفی نزنم.
رأس ساعت اعلام شده هواپیما نشست. نگار خانم با ذوق گفت:
- وای... دل تو دلم نیست تا زودتر پاکان رو ببینم.
همگی به ورودی چشم دوخته بودیم که نیلوفر با ذوق گفت:
- اوناهاش مامان، پاکان اومد.
نگار خانم مشتاق جلو رفت وپاکان رو درآغوش گرفت:
- سلام پسرم خوش اومدی.
صدای بم و جذاب پاکان بود که درجواب عمه اش گفت:
- ممنون عمه
بعد از نگار شادی خانم او را در آغوش گرفت. باخودم گفتم "چقدر عوض شده...واقعا خوشگل وجذابه"
نیلوفر با عشوه جلو رفت:
- سلام پسردایی. خوشحالم که میبینمت.
پاکان محکم فقط "ممنون" ای گفت وناگهان نگاهش به من افتاد، باهم چشم تو چشم شدیم. اخم محوی روی صورتش نشست وبه شادی خانم گفت:
- اون خانم کیه مادر؟
شادی خانم به من نگاه کردو گفت:
- شهلاسه دیگه. فراموش کردی؟
پاکان با حیرت بهم نگریست. خنده ام گرفته بود یعنی من اینهمه فرق کرده بودم که

منو نمی شناخت! خب البته خودمم میدونستم که خیلی فرق کرده بودم نسبت به ۶سال پیش. اون زمان من فقط یک دخترک ۱۶ساله بودم والان یک خانم ۲۲ساله. مسلماً خیلی چیزا فرق کرده بود. به آرومی سرمو به نشونه ی "سلام" تکون دادم. اونم به همین شکل جوابمو داد که نیلوفر دستشو گرفت:

- پاکان میخوام همه ی تهران رو بهت نشون بدم.
انتظار داشتم پاکان با خوشحالی قبول کنه اما درکمال حیرت گفت:
- باشه برای یک وقت دیگه الان خیلی خسته هستم.
نیلوفر با بُهت و ناراحتی به پاکان نگاه کرد و من با خودم گفتم "معلومه اخلاقت خیلی فرق کرده. قبل رفتنش شوخ و پرحرف بود ولی الان همه چیز عوض شده."
شادی خانم دست پاکان رو گرفت:
- میریم ویلا خوب استراحت میکنی.

سپس از نگارخانم و نیلوفر خداحافظی کردند. منم با یک خداحافظی کوتاه بهشون ملحق شدم و با هم به سمت ماشین رفتیم. شادی خانم و پاکان سه قدم جلوتر از من بودند. پاکان مشغول تعریف کردن یک خاطره برای شادی خانم بود که خیلی هم برای تعریف کردنش هیجان داشت.

من جلو نشستم و پاکان و شادی خانم هم عقب. این خواسته شادی خانم بود و منم حرفی نزد. در حین حرکت داریا که انگار از سکوت بینمون راضی نبود آروم گفت:
- شهلا قرار نیست درستو ادامه بدی؟
نگاهی بهش انداختم:

- نه دیگه حوصله اش رو ندارم همین فوق دیپلم برام کافیه.
- آخه چرا؟ حیف نیست؟
- نه داریا اصلا برای چی باید درس بخونم؟ من که آینده ای ندارم.
- این حرفو نزن شهلا... آینده رو خود ما رقم میزنیم پس الکی آینده ات رو خراب نکن.
- نه نمیخوام دیگه بخونم. اصلا حوصله امتحان و کنکور و دانشگاه و این چیزارو ندارم.

داریا دیگه حرفی نزد. کمی بعد رسیدیم ویلا و داریا ماشین رو وارد پارکینگ کرد. پیاده شدم و درسمت شادی خانم رو باز کردم تا پیاده بشه و کیفشو گرفتم. داریا هم درسمت

پاکان رو بازکرد و از صندوق چمدونش رو برداشت. شادی خانم رو به من گفت:
- شهلا، برو استخر رو حاضر کن.

باتعجب گفتم:

- الان؟ ولی شما که عادت دارید صبح ها شنا کنید.

- آره. ولی الان پاکان میخواد شنا کنه. حالا برو.

"باشه" ای گفتم و زودتر از اونا به سمت اتاقم رفتم. سریع ساپورتم رو با یک پیراهن
کلوش خیلی زیبای زرد رنگ پوشیدم و موهام رو بالا بستم. عطر رو تمدید کردم و
صندل مشکیم رو هم پام کردم و از اتاق خارج شدم.

استخر رو پر از آب گرم کردم و حوله رو هم گذاشتم که پاکان وارد شد و بهم نگاه کرد.
دلهره گرفتم ولی سعی کردم خونسرد باشم:

- آبش گرمه. حوله هم تمیزه. چیزی دیگه احتیاج ندارید؟

- خیلی عوض شدی. هم از نظر ظاهر هم اخلاق.

نگاهش کردم:

- شما هم همینطور

حرفی نزد و به سمت پله های استخر رفت. از اونجا خارج شدم و به کمک نازبانو رفتم

تا میز شام رو با هم بچینیم. پاکان و شادی خانم سر میز نشستند و من برای شادی

خانم و نازبانو هم برای پاکان غذا کشیدیم. همانجا ایستادیم تا غذاشون تموم شد.

زیرچشمی به پاکان نگاه کردم که با چه لذتی فسنجون می خورد و درهمون حال که به

حالت غذا خوردنش نگاه می کردم زیر چشمی نگاهی به خودش انداختم بدنش عضله

ای بود. مشخص بود تواین مدت مرتب باشگاه می رفته. اصلا باورم نمیشد اینهمه

جذاب باشه.

صدای شادی خانم من رو از افکارم بیرون کشید:

- پاکان جان برای پنج شنبه یک مهمونی بزرگ تدارک دیدم

پاکان اخم محوی کرد:

- برای چی؟ من حوصله شلوغی ندارم مادر.

تودلم گفتم "منم همینطور..."

شادی خانم متعرض گفت:

- من که خودم نخواستم پدر بزرگت گفته.

اخم پاکان ازهم باز شد:

- چقدر دلم برآش تنگ شده.

شادی خانم گفت:

- اونم همینطور. مدام سراغت و میگرفت و من عکسات و بهش نشون میدادم.

پاکان:

- فردامیرم میبینمش.

شادی خانم گفت:

- برنامه ات چیه؟

- فعلا برنامه خاصی ندارم. فقط دلم میخواد تفریح کنم.

شادی خانم با لبخند گفت:

- عالیہ.

بعد از شام، شادی خانم به اتاقش رفت ولی پاکان هنوز سرمیز بود. ما هم همانجا

ایستاده بودیم که گفت:

- میزرو جمع کنید من دیگه نمیخورم.

به کمک نازبانو مشغول جمع کردن میز شدیم که پاکان رو به نازبانو گفت:

- اسمت چیه دختر خانم؟

نازبانو لبخند محوی زد:

- اسمم نازبانو هست آقا.

لبخندی روی لب پاکان نشست:

- کلاس چندمی؟ چندسالته؟

نازبانو با ناراحتی گفت:

۱۵ساله آقا ولی درس نمیخونم.

پاکان باتعجب گفت:

- چرانی خوونی؟

- آخه پدرم مریضه و باید برای عملش پول جمع کنم برای همین هم نمیتونم درس

بخونم.

حس کردم پاکان ناراحت شد برای همین گفتم:

- البته نازبانو فقط یک سال که از مدرسه عقب افتاده، تا سال قبل میرفت.

پاکان بهم نگاه کرد و سپس باز به سمت نازبانو برگشت:

- امسال وقتی مدارس شروع شد ثبت نام کن. تو حتماً باید درس بخوونی فهمیدی؟

نازبانو اول خوشحال خندید اما بعد گفت:

- وای نه ارباب کوچیک من نمی تونم درس بخونم اونجوری پدرم میمیره.

پاکان لبخندی زد:

- تونگران عمل پدرت نباش، من قول میدم بهت کمک کنم و پول عمل باباتو بدم ولی به شرطی که توهم قول بدی خوب درس بخونی تا پزشک بشی باشه؟

نازبانو باحیرت و خوشحالی خندید و باذوق گفت:

- چشم ارباب کوچیک، چشم. بهتون قول میدم؛ خیلی ازتون ممنونم که کمک کردید.

پاکان نگاهش کرد و آروم پیشونیش رو بوسید:

- قابلی نداشت. الآن هم برو به مامانت خبرشو بده.

نازبانو به من که مات بهشون نگاه میکردم نگاه کرد و گفت:

- شهلا من زود برمیگردم.

سپس به سمت آشپزخانه دوید. پاکان از جا بلند شد و به سمت او آمد:

- چرا اینهمه حیرت زده شدی؟

نگاهش کردم:

- بهتون نیامد اینهمه خوش قلب باشید.

نمیدونم اون همه جسارت رو ازکجا پیدا کرده بودم ولی شاید همین لحن صمیمی پاکان منو تحریک میکرد...

پاکان عمیق نگاه کرد ولی بدون حرف از کنارم گذشت و به سمت پله ها رفت.

مشغول جمع کردن میز شدم .

میزصبحانه رو روی تراس چیدم و نازبانو هم گلدان پر از گل قشنگی که ازگلهای باغ بود سرمیز گذاشت و هر دو به هم نگاه کردیم و چشمک زدیم. نازبانو به داخل رفت و من همونجا ایستادم تا پاکان وشادی خانم بیان. اولین نفر پاکان بود که او آمد و بادیدن میز فضای تراس لبخند عمیقی رولبش نشست و نفس عمیقی کشید:

-واقعا دلم برای اینجا تنگ شده بود...

سپس نگاهی به من انداخت:

-معلومه خوش سلیقه ای...میز رو خیلی قشنگ چیدی.

جدی گفتم:

-ممنون.

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و پشت میز نشست و در همین موقع شادی خانم هم اومد و بادیدن میز بارضایت به من نگاه کرد:

-واقعا این فضا آدمو سر شوق میاره...ممنون شهلاجان.

لبخندی به روش زدم و به داخل رفتم تا خودمم صبحانمو بخورم. نازبانو از دیشب خیلی خوشحال بود و مدام از پاکان تعریف و تمجید میکرد و مهین خانم هم از خوشحالی تنها فرزندش خوشحال بود.

بعد از صبحانه شادی خانم صدام کرد. به کنارش رفتم:

-بله خانم؟

-برو حاضر شو. باید بامن بیای.

نپرسیدم کجا و تنها باگفتن "چشم خانم" به سمت اتاقم رفتم و تیپ شیک و قشنگی زدم. بادیدن پاکان لحظه ای نفسم از زیباییش حبس شد... اونم بادیدن من کمی مکث کرد

ولی خیلی زود مسیر نگاهشو عوض کرد و من به خودم اومدم و سریع از سالن خارج شدم. نادر سوار بر هیوندای مشکی منتظرمون بود. دست شادی خانم رو گرفتم و به

سمت ماشین رفتیم دررو برآش باز کردم و پس از نشستنش خودم جلو

سوار شدم. با اومدن پاکان نادر هم سوار شد و حرکت کرد. از صحبت های پاکان و شادی

خانم متوجه شدم که به خونه ی پدر بزرگ پاکان میریم. از پدر بزرگش خیلی خوشم

میومدم. مرد مهربون ولی جدی بود که بامن رفتار خیلی خوبی داشت و منو حمایت

میکرد و من خوشحال می شدم.

بارسیدن به عمارت بزرگ فراز خان (پدر بزرگ پاکان) پیاده شدم و در رو برای شادی خانم باز کردم.

با ورود من سه خدمتکار فراز خان اومدن و ضمن خوش آمد گویی مانتو هامونو گرفتن

و ما وارد شدیم. فراز خان با اقتدار و جدیت روی مبل سلطنتیش نشسته بود و موشکافانه

به چهره ی ما سه نفر نگاه می کرد. پاکان سرفه ی مصلحتی کرد و بالبخند جلورفت و خم

شد و دست فراز خان رو بوسید:

-سلام پدرجون...خیلی خوشحالم ازاینکه دوباره می بینمتون.
 فرازخان عصاش رو زمین گذاشت وازجاش بلند شد وباخوشرویی پاکان رو درآغوش گرفت:

-سلام پاکان.خوش اومدی باباجون.
 شادی خانم هم جلورفت و سلام کرد وفراز خان جوابشوداد وسپس به من نگاه کرد که لبخند محوی زدم وازهمونجا گفتم:
 -سلام فراز خان.
 فراز خان اشاره کرد جلو برم.بااحتیاط جلو رفتم که میان حیرت پاکان فراز خان پیشانیمو بوسید:
 -سلام دخترم خوش اومدی باباجان.
 لبخندی به این محبتش زدم.به اصرار فراز خان برای نهار موندیم وموقع نهار فراز خان نداشت من توی آشپزخانه برم وکنار شادی خانم نشستم وپاکان روبه روی من وکنار فرازخان.استرس ودلهره از روبه رویی با پاکان باعث شد غذا کوفتم بشه ونتونم اصلا بفهمم چی میخورم ولی درکل نهارخوبی بود چون شوخی های پاکان وپدربزرگش باهم مارو حسابی می خندوند.بعد نهار شادی خانم برای استراحت به اتاق مهمان رفت وفرازخان هم به باغ رفت.بیکار نشسته بودم که صدای پاکان منو از جا پروند:

-میای بامن یک دست شطرنج بازی کنی؟؟؟
 کمی تعجب کردم ولی بدون حرف لند شدم ودنبالش رفتم.سرمیز نشستیم ومن مهره های مشکی روانتخاب کردم وبازی شروع شد.
 -چرا مهره ی مشکی انتخاب کردی؟
 نفس عمیقی کشیدم وبه چشمای قهوه ایش نگاه کردم:
 -شاید بهترین رنگیه که به زندگی من میخوره.
 اخم کرد:
 -یعنی اینهمه بدبختی؟
 پوزخندی زدم ولی حرفی نزدم ودرعوض مهره مو تکون دادم که گفت:
 -شهلا سوال کردم...
 -تو هیچ وقت نمی تونی خودتو جای من بذاری...
 -چرامی تونم چون منم مثل تو نه پدر دارم ونه مادر.

-اما تو مجبور نیستی خدمتکاری کنی و غرورت مدام لکه دار بشه تو حداقل پدرتو تا ۶ سال پیش داشتی و دیدیش و محبتشو داشتی نه من که از چگی هیچ کدومشونو ندیدم و همیشه حسرت محبت مادرانه و نوازش های پدرانه به دلم مونده تو عمه داری پدر بزرگ داری ولی من چی؟ هان؟ پاکان تو هیچ وقت مثل من نمیشی هیچ وقت.

اشکهام روی گونه هام سرازیر شد از جا بلند شدم و با دو به سمت سرویس رفتم و از ته دل گریه کردم. به خودم لعنت فرستادم که چرا جلوی پاکان گریه کردم ولی نمی تونستم این بغض لعنتی رو خفه کنم. کمی که گذشت صورتمو آب زدم و برگشتم سالن و نشستم روبه روش:

-بیخس صدامو بالا بردم.

عمیق نگاهم کرد:

-نه مقصردم که تو روبه یاد خاطرات تلخت انداختم.

مکتی کرد و با چشمکی خندید:

-من فکر کردم عاشقی که رنگ مشکی رو انتخاب کردی آخه میگن مشکی رنگ عشقه .

نتونستم جلو خودمو بگیرم و خندیدم:

-بهت نیامد این چیزا رو باور داشته باشی.

بامزه شونه هاشو بالا انداخت و با حرکت مهره اش منو کیش کرد و بهم خندید:

-کوچولو باختی که.

باشنیدن کلمه "کوچولو" یه احساس خاصی بهم دست داد و لبخند محوی روی لبم

نشست و ناخودآگاه گفتم:

-یعنی باید بهت شیرینی بدم؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم و خواستم بگم اشتباه شده که پاکان بالبخند عمیقی گفت:

-چی از این بهتر. عالییه.

باتعجب نگاهش کردم که حالت متفکری به خود گرفت و گفت:

-اوووم بذار فکر کنم...

سپس بشکنی زد و گفت:

-شام بریم دربند.

ابروهام پرید بالا:

-چی؟ دربند؟

-بله... چیه؟ بهت نمیداد خسیس باشی.

اخم محوی کردم:

-نخیر اتفاقا اصلا خسیس نیستم فقط ممکنه شادی خانم نذاره.

پاکان بی خیال گفت:

-اونو بسپاربه من کوچولو ...

نگاهش کردم:

-توراضیش کن من شهلا نیستم اگر مهمونت نکنم.

خندید و منم لبخند زدم و ازش جداشدم و به آشپزخانه رفتم که دیدم فراز خان وارد شد

و باپاکان نشستن توی سالن. ۳ تا شربت درست کردم و به سالن بردم و کنار فراز خان نشستم که بامحبت دست به موهام کشید و من به روش لبخند زدم. شربت رو خوردیم

و من تمام مدت ساکت به حرفهای پاکان که درمورد درس و دانشگاهش توی پاریس

حرف میزد گوش میدادم با او مدن شادی خانم برخاستیم تا به ویلا برگردیم.

بارسیدن به ویلا ساعت روی ۸ شب نواخت. باهم وارد سالن شدیم که پاکان زمزمه کرد:

-قولت رو فراموش نکنی.

تو دلم بهش خندیدم ولی درظاهر گفتم:

-باشه یادم نمیره.

بالاخره پنج شنبه فرارسید. تواین مدت دیگه زیاد پاکان روندیدم چون رفته بود عمارت

فراز خان و با پدر بزرگش زندگی می کرد و اغلب هم شرکت بود همراه فراز خان.

همه چیز برای مهمونی حاضر بود و شادی خانم برای شب دو خدمتکار دیگه هم آورده

بود تا پذیرایی خوب پیش بره.

جلوی آینه ایستادم و باخستگی گردنمو ماساژ دادم و بی حال به حمام رفتم و بادوش

کمی سر حال اومدم.

در کمدمو باز کردم و کت و دامن خوشکل سبزمو برداشتم و پوشیدم. موهامو بابابلیس فر

درشت کردم و دور خودم ریختم و کفش های سبزمو هم پوشیدم و آرایش و عطر ملایم

هم به چهره ام دادم و راضی لبخندی به چهره ی خودم زدم و از اتاق بیرون رفتم. صدای

موزیک توی ویلا میپیچید. خودمو به آشپزخونه رسوندم هنوز کسی نیومده بود. نازبانو

بادیدنم بالبخند گفت:

-چقدر نازشدی شهلاجون.

مهین خانم هم باتحسین نگاهم کرد وآروم گونه امو بوسید ازشون تشکر کردم
وپیشانی نازبانو روبوسیدم.همه چیز حاضر بود ومن فعلا کاری نداشتم.بادیدن شیشه
های مشروب اخم کردم وروبه مهین خانم گفتم:

-مهین خانم اینا چرا اینجان؟

مهین ناراحت گفت:

-چی بگم دخترم خانم درخواست داده بودن .

حرفی نزدم وبه سالن رفتم.کم کم مهمونا میومدن وتعدادشون هم خیلی زیاد بود
.کمتر از یک ساعت تمام سالن پر شد ودرهمین موقع پاکان مرتب وشیک از پله هایپایین
اومد که همه برایش دست زدن ومن واقعا زیباییشو تحسین کردم.

نیلوفر سریع به سمتش رفت ودستشو دور بازوش حلقه کرد.پوزخندی زدم وبه
آشپزخونه رفتم وپشت میز نشستم.کسی توی آشپزخونه نبود.شربتی ریختم ولاجرعه
سرکشیدم.صدای موزیک هرلحظه بیشتر می شد و هوا هرلحظه گرمتر...بوی هزار جور
عطر مختلف که همه مارک بودن درهم پیچیده وگیج کننده بود.به کابینت تکیه دادم
وموهای فرشده امو دور انگشتم پیچیدم که چراغهای سالن خاموش شد رقص نور
روشن...خواستم از آشپزخونه برم بیرون که چون سرم پایین بود متوجه نشدم ومحکم
رفتم تو شکم یکی...دستم روی سرم گذاشتم وگفتم:

-آخ مگه کوری سرم شکست که...

ولی با دیدن پاکان زبونم قفل کرد ومات موندم.پاکان باصدا خندید ومن تازه متوجه
شدم که توبغلشم ودستاش دور کمرم حلقه شده مسخ شده سریع خودمو کشیدم
عقب واخم محوی کردم:

-بیخش ندیدمت.

پاکان جلوتر اومد وبهم نگاه کرد که گفتم:

-چیه؟شاخ درآوردم یا دم؟

مجدد صدای خنده اش بلند شد که خودمم خنده ام گرفت.

-میشه بهم یه فنجان قهوه بدی؟خیلی بهش احتیاج دارم.

باتعجب رفتم ومشغول آماده کردن قهوه شدم وپاکان هم روی صندلی

نشست. سنگینی نگاهشو حس میکردم و این دستپاچه ام میکرد. وقتی درست شد یه فنجان نسبتا بزرگ ریختم و جلوش گذاشتم و که بو کرد و چشماشو بست:

-وای چه بوی خوبی داره...

سپس نگاهم کرد:

-قهوه های تو واقعا خوشمزه ان.

باکنایه گفتم:

-شراب که بهتر اثر میکنه فکر نکنم مزه ی قهوه رو بفهمی...

اخمی روی چهره اش نشست. از جابرجاست و جلو او مد کمی عقب رفتم و باترس نگاهش کردم نگاه عمیقی بهم کرد که از ترس نزدیک بود سنگ کوب کنم و بعد سریع از آشپزخونه بیرون رفت. فنجان خالی قهوه رو برداشتم و باخود گفتم:

-گند زدی شهلا آخه به توجه ربطی داره دختر؟

-داری باکی حرف میزنی؟

هینی کشیدم و بادیدن نازبانو دستمو روی قلبم گذاشتم:

-وای چه خبرته؟ ترسیدم.

نازبانو روی صندلی نشست که دیدم ناراحته روبه روش نشستم:

-چی شده عزیزم؟

به چشمام نگاه کرد:

-شهلا چرا بعضی مردا اینقدر کثیفن؟

باتعجب گفتم:

-چرا؟

قطرات اشک روی گونه هاش دلمو لرزوند بادلهره دستشو گرفتم:

-چی شده نازبانو حرف بزن دختر.

نازبانو خودشو درآغوشم انداخت و اشکهایش بیشتر شد. درسکوت سرشو نوازش کردم کمی که آرام شد گفت:

-شهلا من داشتم توی راهرو رو طی میزدم خودت که دیدی زیاد اونجا کسی رفت و آمد نمیکنه منم باخیال راحت داشتم کارمو میکردم ولی... ولی...

صدای گریه اش بیشتر شد با ترس دستمو جلوی دهنش گرفتم:

-هیس... آرام باش نازبانو آرام باش الان همه رو متوجه میکنی...

نازبانو صداشو پایین آورد ولی همچنان گریه میکرد:

-یه مرده ۴ساله تقریبا اومد اونجا...مشخص بود که مسته وهیچی نمیفهمه میخواست
منو...بیوسه شهلا.

بابهت به چشمای پرازترس نازبانو خیره شدم:

-چییی؟ توچیکارکردی؟

-منم...منم هلش دادم وفرار کردم.

بانگرانی از جا برخاستم و دست نازبانو رو گرفتم:

-نازبانو پاشو برو کلبه بخواب پاشو.

بااضطراب وترس گفت:

-نه نه من نمیتونم تنها باشم باز اون میاد سراغم.

لبخند گرمی به روش زدم:

-پاشو خانم کوچولو من خودم تا کلبه میبرمت.

-پس کارا چی میشه؟

-نگران نباش ما خودمون هستیم.

خواست بره که باز ایستاد وبا چشمانی که التماس توش موج میزد گفت:

-شهلا به مامانم حرفی نزن باشه؟

-خیالت راحت عزیزم.اگرم پرسید کجاست میگم یکم دل درد داشت فرستادمش که

بخوابه حالا زودتر حرکت کن.

باهم به سالن رفتیم ونازبانو باترس بازوی منو فشار داد که کمی دردم گرفت زود ازسالن

خارج شدیم وبه سمت کلبه رفتیم:

-نازی به هیچی فکر نکن خب؟فقط بگیر بخواب.

نازبانو با غصه درآغوشم فرو رفت:

-ممنون شهلا توخیلی مهربونی.

پیشانیشو بوسیدم ورفت.

به سالن برگشتم وظرفهای کثیف رو جمع کردم وبه آشپزخونه برگشتم وداخل ماشین

ظرف شویی گذاشتم وقهوه ای ریختم ومشغول خوردنش شدم که مهین خانم وارد

آشپزخانه شد واطراف رو نگاه کرد وسپس روبه من گفت:

-عزیزم نازبانو رو ندیدی؟

سعی کردم خونسرد باشم:

-چرا مهین جون پیش پای شما بردمش کلبه تا بخوابه.

مهین خانم با تعجب بهم نگاه کرد:

-بخواه؟ برای چی با اینهمه کار رفته بخوابه؟

دستشو گرفتم و لبخند زدم:

-مهین جون اون یه دختر بچه اس نمی تونه اینهمه کار کنه ما خودمون هستیم اون

دوتا خدمتکارم که هستن نگران نباش نازبانو هم یکمی دلش درد گرفته بود من

فرستادمش بره استراحت کنه جای نگرانی نیست.

مهین خانم باشنیدن این حرفم بانگرانی گفت:

-چرا دلش درد می کرد؟ اونکه طوریش نبود.

-خب شاید هله هوله خورده دل درد گرفته بخوابه خوب میشه .

مهین خانم بالاخره رضایت دادواز آشپزخونه بیرون رفت. به سالن رفتم که چراغها روشن

شد وهمه برای شام به سرمیزها رفتن. تند و فرز طرفا رو جمع کردم وباز داخل

اشپزخونه گذاشتم. مهین خانم ومزگان هم اومدن وباهم مشغول شام خوردن شدیم

پس از شام باز صدای موزیک بلند شد واعصاب منو بهم ریخت. ظرفهای تمیز رو

ازماشین درآوردم وظرفهای کثیف رو توش گذاشتم وبه سالن رفتم. دیگه کاری نبود

. نامحسوس به اطرافم نگاه کردم که پاکان رو درحال صحبت با یه دختری که پشتش

به من بود دیدم...پوزخندی روی لبم نشست ولی سریع خودمو جمع وجور کردم وروی

مبلی نشستم که پسری بهم نزدیک شد:

-سلام بانو...میتونم اینجا بشینم؟

مردد نگاه کردم که لبخندی زد ونشست. بی تفاوت به جمعی که می رقصیدن نگاه

میکردم که گفت:

-شما زیبایی خیره کننده ای دارید خصوصا چشمهاتون دل هربیننده ای رو می لرزونه.

نگاهش کردم. چشم و ابرو مشکی دماغ نسبتا بزرگ ولی به صورتش میخورد ولبهای

کشیده وتقربیا بزرگ...درکل بد نبود موهاشو ریخته بود توصورتش واین صورتشو

معصوم جلوه میداد.

-چرا ساکتید؟

باصداش به خودم اومدم که گفت:

-میشه خودتون رو معرفی کنید؟

-شعلا هستم...

خندید:

-چقدر کوتاه... خب چند سالتونه؟

-میشه دلیل این سوال پرسیدناتونو بدونم؟

کمی خاخورد اما گفت:

-خب برای آشنایی بیشتر لازمه.

-ولی من تمایلی برای این آشنایی نمیبینم که بخوام به سوالاتون جواب بدم. با اجازه.

درمیان بهت و حیرتش سریع خودمو به آشپزخونه رسوندم و باعجز دعا کردم هرچه

زودتر این مهمونی تموم بشه.

بالاخره ساعت ۱۲ بود که رضایت دادن و ضبط رو خاموش کردن و کم کم همه رفتن فقط

فراز خان مونده بود. چایی ریختم و به سالن رفتم که فراز خان بادیدم لبخند بامحبتی

زد:

-دخترم خسته شدی امشب... بیا یکم بشین.

از محبتش لبخند رو لبم نشست:

-ممنون فراز خان.

نشستم که پاکان باخم نگاه برگردوند و من بی تفاوت به فراز خان نگاه کردم که با

محبت گفت:

-انگار هوتن خان ازت خوشش اومده بود.

ابروهام بالا انداخته شد و پوزخند پاکان در نظرم مسخره اومد:

-هوتن کیه فراز خان؟

-همون پسری که کنارت نشست و باهات حرف زد.

تازه فهمیدم منظورش به همون پسریه که میگفت آشنایی بیشتر میخواد. خونسرد به

فراز خان نگاه کردم که گفت:

-پسر خوبییه برای همین صحبت کردن کوتاهاتونم اومد از من اجازه گرفت.

نگاهمو به صورت پاکان نمی نداختم تا پوزخند مسخره اش رو حمو آزار نده:

-مبارک صاحبش باشه فراز خان.

فراز خان تک خنده ای کرد و گفت:

-پسره رو پاک ناامید کرده بودی باون نیش کلمات ؛ وقتی برگشت پیشم از قرمزی

صورتش پی بردم که چه جوابی گرفته.

لبخند محوی زدم و سربه زیر انداختم که شادی خانم بهمون پیوست از جا برخاستم

وچایی ریختم وجلوش گذاشتم که ضمن تشکر گفت:
 -شہلا جان اتاق مہمان رو برای فراز خان حاضرکن تا برن استراحت کنن خودتم
 بعدازاون برو بخواب خسته شدی.
 سری تکان دادوبہ طبقہ دوم رفتم واتاق مہمان روحاضرکردم واومدتوی راہرو کہ پاکان
 رودیدم.اخم کردم وبہ راہم ادامہ دادم کہ گفت:
 -ہوتنم شراب میخورہ ہا.
 صدای پوزخندش اعصابمو متشنج کرد نتونستم زہر کلامشو بی جواب بذارم:
 -برام مہم نیست.
 ایستاد ودست بہ سینہ نگام کرد:
 -اونوقت شراب خوردن من واست مہمہ؟
 دستپاچہ شدم ولی سریع ظاہر بی تفاوت گرفتم:
 -معلومہ کہ نہ...من فقط چون ارباب ہستید ونوہ ی فرازخان نگران سلامتیتون بودم
 ہمین.
 سپس تک ابرومو بالا انداختم وبادوگام بلند خودمو بہ اتاقم رساندم وباسترس نفسمو
 محکم بہ بیرون فرستادم"وای نزدیک بودسوتی بدم"

وارد آشپزخونہ شدم واخمہای مہین خانم نگرانم کرد:
 -چی شدہ مہین جان؟اتفاقی افتادہ؟
 مہین خانم بانگرانی مشہود درچشماش بازومو گرفت:
 -شہلا جان مادر دستم بہ دامنتم کمکم کن.
 بانگرانی گفتم:
 -خب بگید چی شدہ تا من بینم چہ کمکی ازم برمیاد.
 -الان سہ شبہ کہ ازاون مہمونی می گذرہ وتواین سہ شب تقریباً ہرشب نازبانو کابوس
 بدی میبینہ وجیغ می کشہ نمی دونم دلیلش چہ انگار از یہ اتفاقی عذاب کشیدہ
 وحالا کا بوسشو می بینہ خیلی براش نگرانم .

دهانم خشک شده بود و کمی دستام میلرزید. این کابوسا برای نزدیکی اون مرد لعنتی بود که می خواست نازبانو رو ببوسه. تو این سه روز نازبانو مدام تو خودش فرورفته بود و کم حرف می زد و مهین خانم هم خیلی نگران بود و البته حق هم داشت ...

-دخترم...

با صدای مهین خانم به خودم اومدم:

-جانم؟

-میدونی دلیل این کابوس های جدیدش چیه؟

نباید این مادر دلسوز رو نگران می کردم

-حتما چیز مهمی نیست و این کابوسا هم فقط خیالاته نازبانوئه شما نگران نباش مهین چون من خودم بانازی حرف میزنم.

مهین خانم:

-خدا عمرت بده دخترم.

با ورود نازبانوی کسل و رنگ پریده هردومون ساکت شدیم و من از آشپزخانه بیرون رفتم تا میز صبحانه رو بچینم. پاکان از سالن بیرون اومد و از اون شب فقط مکالمه مون به سلام و خداحافظ ختم میشد...

-چی شده؟

نگاهی به چهره ی بی تفاوتش انداختم:

-چرا حس می کنی چیزی شده؟

-چون چشمت غم داره.

یه چیزی تو دلم لرزید و نگاهم تو چشماش افتاد:

یه اتفاقی برای نازبانو افتاده...

چشماش تنگ شد و اخم روی صورتش نشست :

-اتفاق؟ چه اتفاقی؟ منکه الان نازبانو رو دیدم سالم بود...

حرفشو قطع کردم:

-نه نه جسماً مشکلی نداره ولی روحش آسیب دیده اون فقط ۱۵سالشه و اتفاقی که اطرافش می افته روش خیلی تاثیر میذاره.

-واضح حرف بزن شهلا...

نگاهی به سالن انداختم هنوز خبری از شادی خانم نبود کمی روی میز خم شدم:
-اتفاقی مربوط به شب مهمونی... نازی اون شب رفته توی راهرو خلوت اون سمت
سالن تا جارو بزنه انگار یک مردی مزاحمش میشه و میخواسته... بیوستش.
حس کردم اخمهای پاکان دیگه راهی برای درهم شدن نداره. عصبی بود و این ازدستای
مشت شدش به خوبی مشهود بود:
-نگفت اون عوضی کی بوده؟

-نه ولی الان موضوع اون مرد نیست موضوع اینه که اون اتفاق روی ذهن نازی
اثریدی گذاشته و از اون شب همش کابوس میبینه و عذاب میکشه و روزاهم کم حرف
شده و تقریباً از تمام مردهای اطرافش وحشت داره این درد اگر زود درمان نشه نازی
دیگه قادر به برقراری ارتباط باجنس مخالف نمیشه چون ذهنش نسبت بهشون خراب
شده ماباید کمکش کنیم پاکان... مهین خانم از این اتفاق خبر نداره و بهتره که ندونه
چون مادره و دلش میشکنه.
پاکان توی فکر بود که صدای پای شادی خانم اومد سریع صاف ایستادم که زمزمه کرد:
-بعداً حرف میزنیم.

نامحسوس سری تکان دادم و صندلی رو برای نشستن شادی خانم عقب کشیدم که
گفت:

-شهیلا جان من امروز عصر جایی دعوتم برو یه لباس خوشگل مجلسی ازکدم حاضرکن
به سلیقه خودت آخه تو خیلی خوب میدونی چی مناسب کجاست.
نگاه پاکان کمی توی صورتم چرخ خورد... بامکت گفتم:
-چشم فقط مهمونی که دعوتید مختلط هست یا زنونه؟
شادی خانم خندید:

-نه عزیزم یه دوره می زنانه اس.

سری تکان دادم و بایک با اجازه از کنارشون رفتم. لباس شیک و نسبتاً بازی رو انتخاب
کردم و به چوب لباسی آویزون... کفش مخصوصم کنارش گذاشتم و سریع رفتم پایین
تا استخر رو حاضرکنم.
شادی خانم داخل شد:
-برام انتخاب کردی؟
-بله خانم.

سری تکان داد و من از اونجا بیرون اومدم که پاکان بهم اشاره کرد تا به کتابخونه

برم. نامحسوس به سمتش رفتم و او در کتابخونه روبست. روی مبل نشستم و اوروبه
روم:

-تو پیشنهادی داری؟

کمی فکر کردم:

-آره ولی به کمکت هم احتیاج دارم.

-چی؟

-باید ببریمش پیش یه روانشناس تا درمانش کنه.

یک تای ابروش بالا رفت و جذابترش کرد!!!

-آفرین این راهکار فوق العاده ایه. فقط چی به مهین خانم بگیم؟

-بگو توی کلاس شنا ثبت نامش کردی.

-تو هم باید همراهش باشی.

-من نمیتونم باید توی ویلا باشم.

-اگر بامامان درمیون بذاریم بهترینست؟ اینطوری همراهی توهم تائید میشه.

کمی فکر کردم:

-آره فکر خوبیه... اما لطفاً نذار مهین خانم حتی بویی هم ببره.

-نه خیالت راحت. من بعد صحبت بامامان بایک روانشناس خوب هم صحبت میکنم و

وقت می گیرم بعد به شماها خبرمیدم.

لبخند محوی روی لبم نشست:

-عالیه... مرسی.

نگاهی بهم انداخت که برخاستم:

-خب من دیگه میرم کارام مونده.

سپس زود از کتابخونه بیرون زدم و به آشپزخونه رفتم.

مهین خانم مشغول خورد کردن پیاز بود. جلورفتم:

-پس نازبانو کجاست مهین خانم؟

مهین خانم ناراحت گفت:

-رفت توی باغ بچه ام انگار از اطرافش واهمه داره یه دقیقه جایی نمیشه بندش کرد.

اخم محوی کردم و به سمت باغ رفتم. روی تاب نشسته بود و پشت به من

داشت. صدای پام روکه شنید وحشتزده از جاش پرید و خواست فرار کنه که گفتم:

-نازبانو صبرکن منم شهلا...

درجاش ایستاد ومردد به سمتم برگشت ومن قطرات اشک روی صورتش رو دیدم
 ودلم آتیش گرفت...
 -نازی موافقی یکم حرف بزنیم؟
 بغض داشت انگار چون بدون حرف سربه علامت مثبت تکان داد وباهم روی تاب
 نشستیم دستشو توی دستم گرفتم:
 -نازی بابت اون اتفاق داری اینجوری عذاب میکشی؟
 گریه نمیداشت حرف بزنه سرشو توی آغوشم گرفتم وگذاشتم تا کمی خودشو سبک کنه
 ولحظاتی بعد گفت:
 -شهلا خیلی بد بود خیلی... دستاش قوی بود شهلا اون... اون منو بین دستاش گرفت
 من... من خیلی ضعیفم شهلا خیلی.
 هق هق گریه اش دلمو لرزوند ودستای من توی موهای زیباش فرو رفت:
 -توضیف نیستی نازی توفقط زیادی ملوس وخوشکلی.
 سرشو بلند کرد:
 -یعنی هرکس خوشکل بود تمام مردا حق دارن بهش دست بزنن؟ آزارش بدن؟ اگر
 اینجوریه من این خوشکلیو نمیخوام شهلا بخدا نمیخوام.
 دستاشو گرفتم:
 -آروم باش نازی یکم صبر کنی من همه چیزو درست میکنم.
 -چیو درست میکنی؟ غصه هام یا کابوس شبام؟
 -هردوشونو... بهت قول میدم فقط توهم باید بخوای اگر بامن همکاری کنی قول میدم
 این اتفاق به کلی اززندگیت پاک بشه باشه؟
 نگاهم کرد ومن توچشماش تردید رو دیدم:
 -توچطوری میخوای درستش کنی شهلا؟
 -فعلا نمیتونم بگمت چطوری ولی مطمئن باش من کمکت میکنم باشه؟
 آروم دستمو بوسید:
 -باشه. ممنون شهلا توخیلی خوبی.
 آهی کشیدم وموهاشو مجدد نوازش کردم ...

توی اتاقم بودم ومشغول ور رفتن باموبایلیم که تقه ای به درخورد.آروم پرسیدم:
-بله؟؟؟

-شهیلا منم...پاکان.

ازجام پریدم ودستی به لباسام کشیدم:

-بیا تو پاکان.

وارد شد ونگاهی اجمالی به اتاقم انداخت ولبخند زد:

-اتاق خیلی تمیزی داری.

-برعکس شما پسرا مادخترای خیلی به تمیزی علاقه داریم شلخته بودن توذات مانیست.

تک ابروش که بالا رفت لبخند روی لبای من نشست:

-شرمنده گستاخی می کنم اما...

حرفمو قطع کرد:

-ابتدا...خوشحالم که باهام مثل غریبه ها نیستی.

-چون تو غریبه نیستی ونوه ی فراز خانی.

نگاهم کرد که به سمت پنجره رفتم وگفتم:

-چی شده که یهو اومدی اتاقم؟

انگاری تازه یادش اومد که بالبخند گفت:

-اوه داشت یادم میرفت...مامان موافقت کرد با روانشناس وهمراهی تو.والبته شماره

ی یک روانشناس خیلی خوب هم بهم داد ومی تونیم فرداعصرسری به مطبش

بزنیم.موافقی؟

خوشحال شدم زیاده...

- این عالییه پاکان.واقعا ممنون.

درحینی که ازاتاق بیرون میرفت گفت:

- تشکر لازم نیست خانم.

مهین خانم کنارم روی صندلی نشست:

-چرایهویی دخترم؟

سعی کردم خونسرد باشم:

-ببینید مهین خانم پاکان خودش نازبانو رو ثبت نام کرده توی کلاس شنا... جای نگرانی نیست اینطوری روحیه اشم تقویت میشه وازاین یکنواختی وبی روحی درمیاد. الانم که تابستونه اوقات فراغت داره و تا شروع مدارس میتونه توکلاس شرکت کنه. منم برای اطمینان شما همراهیش میکنم خوبه؟

مهین خانم کمی فکر کردوبعد لبخند عمیقی زد:

-حق باتوئه دخترم... من به تووپاکان خیلی اعتماد دارم.

لبخند گرمی زدم وگونه اشو بوسیدم:

-ممنون ومطمئن باشید ازاعتمادتون پشیمون نمیشید.

-حالا اولین کلاشش چه موقع هست؟

-امروز عصرساعت ۵.

-باشه دخترم ممنون .

تا عصر مشغول انجام کارها بودیم وساعت که روی ۴ضربه زد من برای حاضرشدن به اتاقم رفتم و اول دوش گرفتم.

جین ومانتوی سفیدمو وباشال وکفش قرمز انتخاب کردم پوشیدم موهامو یه وری توی صورتم ریختم وبعدازآرایش ملایم وعطر بابرداشتن کیف سفیدم وموبایلم ازاتاق خارج شدم که پاکان جلوی راهم سبزشد:

-کجابااین عجله؟

نگاهی به تیپ بی نظیرش انداختم وباز نقاب بی تفاوتیم جای تحسین رو توی صورتم گرفت:

-خب کم کم باید راه بیفتیم برای رفتن پیش روانشناس.

-میرید البته بامن.

چشم تنگ کردم:

-چراتو؟ مگه راننده ها نیستن؟

اخم کرد وباکمی مکث بدون اینکه جوابمو بده حرکت کردو ازپله ها پایین رفت

متعجب به دنبالش رفتم وپس ازخداحافظی با مهین خانم بانازبانو سوار ماشین مدل بالاش شدیم واو باهمون اخم روی صورتش حرکت کرد.

تارسیدن به مطب فقط صدای آهنگ بود که سکوت ماشین رومیشکست ماشین جلوی مطب که ایستاد صداش به گوشم رسید:

-من دیگه میرم تموم شدید زنگ به راننده بزن تایید دنبالتون.
سپس پوزخند زد و من حرصی درماشینو نسبتا محکم کوبیدم که اخمهاش بیشتر توی هم رفت. دست نازبانو رو گرفتم که متوجه سرد بودنش شدم و گفتم:

-وای... نازی چرا اینهمه سردی؟
نازبانو بابغض نگاهم کرد:

-میتروسم شهلا.
لبخند با محبتی زدم:

-آخه چرا دخترجون؟ مگه یه انسان دیگه مثل خودت که فقط یه دکتره هم ترس داره؟
-خودتو گول میزنی یا منو شهلا؟ اون یه روانشناسه.
-خب باشه... تو دختر بزرگی شدی به سن بلوغ رسیدی زشته برای تو که کلمه ترس رو به زبونت بیاری. ترس مال بچه های ۷ ساله اس نه تویی که ۱۵ سالته. فکر کن یه مذاکره ی ساده اس و اون یک دوست خوب مثل من. نه؟

لبخند روی لبش خیالم رو کمی راحت کرد:

-آفرین همیشه سعی کن با مشکلاتت بجنگی و نذاری از پارت درت بیارن. الانم تا دیر نشده بریم که جلسه ی اوله و اگر دیر برسیم بدقولی میشه.
سری تکان داد و به سمت آسانسور رفتیم...

مطب نسبتا شلوغ بود. باورود ما نیمی از نگاهها به سمتمون خیره شد و من مثل همیشه خون سرد دست نازی رو فشردم و به سمت میز منشی رفتم:

-سلام... شهلا خداداد هستم قرار ملاقات با دکتر صادقی داشتیم.
نگاهی به مانیتور روبه روش انداخت و گفت:

-الان بیمار داخله بشینید تا اومد بیرون شما برید.
سری تکان دادم و روی اولین مبل خالی نشستیم.

۲۰ دقیقه می شد که منتظر نشسته بودیم و... کم کم داشتم کلافه می شدم که صدای دراتاق نشان از خروج بیمار می داد و منو خوشحال کرد برخاستم و دست نازبانو رو گرفتم و باتقه ای به در وارد شدیم.

یه مرد بسیار شیک باورودمون سر بلند کرد و لبخند زد:

-بفرمایید.

جلورفتیم و سلام کردیم که باخوشرویی پاسخ دادودعوت کرد تاروی مبل های ایتالیایی وراحت مطبش بشینیم.

-من (مرداس صادقی)هستم وچون بابیمارام مثل یک دوست برخورد میکنم شماهم می تونید منو مرداس صدا کنید.

لبخند گرمش استرس نازبانو رو ازبین برد واینو میشد ازلبخندی که روی لباش نشست فهمید.

گفتم:

-ازآشناییتون خوشبختیم مرداس خان...راستش برای دوستم مشکلی پیش اومده واسه ی همینم خدمت رسیدیم تا مشککشو باهم حل کنیم.

مرداس روکرد سمت نازبانو:

-میشه خودتو معرفی کنی؟

نازبانو مثل همیشه مودب وسربه زیر گفت:

-من نازبانو خرسندی هستم.

برخاستم وجلوی پنجره ایستادم تا باهم راحت حرف بزنن...پس از گذشت یکساعت

صدای دکتر به گوشم رسید:

-خانم خداداد؟؟؟

به سمتشون رفتم:

-بله؟

-جلسه ی بعدیمون میشه برای دوهفته ی بعد لطفا به منشی بگید برای چهارشنبه

دوهفته آینده براتون یه وقت بذاره.

-بله حتما دکتر.

روکرد سمت نازبانو:

-عزیزم تمام اون چیزایی که بهت گفتم رو باخودت مرور کن وتمام حرفایی که زدم

روعمل کن تا هرچه زودتر خوب بشی.

نازبانو لبخند زد:

-چشم دکتر ...

مشغول گردگیری میز بودم که قامت جذابش رو دیدم:
-سلام...

-سلام.دکتر چی گفت؟

صاف ایستادم:

-من حرفی نشنیدم نازبانو خودش بادکتر حرف زد نخواستم مزاحمشون باشم شاید نازی جلوی من خجالت بکشه...

-دختر باشعوری هستی.

نگاهش کردم:

-بله میدونم وبرعکس شما عادت ندارم رفیق نیمه راه باشم.
جلوتر اومد:

-من؟... من رفیق نیمه راهم؟... بااون توهینی که کردی انتظار داشتی اونجا وایسم تا برید داخل وبرگردید؟... توکه راننده رو به من ترجیح می دادی اول هم جاخوردی که من قراره برسونمتون منم برای برگشت طبق خواسته ی تو عمل کردم.

-من جا خوردم چون فکر نمیکردم توبااون مشغله ی کاریت بخوای ماروببری مطب من فقط ازاین پیشنهادات کمی تعجب کردم.

-پس به من نگو رفیق نیمه راه زبون خودت نیش داره تقصیر کسی نیست.

نگاهش کردم ولی بدون حرف...مکت کرد و ازم دورشد.

صدای گریه ی مژگان منو که مشغول خورد کردن سیب زمینی بودم از جاپروند.باتعجب به صورت حیرت زده ی مهین خانم ونازبانو نگریستم که مهین خانم زود جلو رفت ومادرانه مژگان رو بغل کرد:

-چی شده دخترم؟چراگریه میکنی؟

مژگان که حالا کمی آرومترشده بود بابغض گفت:

-خاله مهین من...من...

مهین خانم کنارش نشست:

-توچی عزیزم؟

-من حامله ام خاله.

سپس دوباره صدای گریه اش بلند شد ولی لبخند عمیق نشست روی لبهای مهین خانم:

-خب مبارکه دخترم چرا حالا داری گریه میکنی؟ تو الان باید خیلی خوشحال باشی که لذت به این بزرگی نصیب شده.

-اما... خاله مهین من الان آمادگیشو نداشتم ماهنوز باید کارکنیم پول جمع کنیم من نمیتونم تواین وضعیت شوهرمو تنها بذارم اون به کارکردن من احتیاج داره.

-بس کن دخترم... توبالاخره باید مادر می شدی زن باید فقط خونه داری کنه عزیزم من مطمئنم که شوهرت خیلی خوشحال میشه وقتی بفهمه توداری براش یه فرشته میاری که ازخون خودشه.

-آره خیلی خوشحال شد وقتی فهمید وهمون موقع هم گفت دیگه نمیخوام کارکنی ولی خاله مخارج زندگی خیلی زیاده اون تنهایی نمی تونه.

-اون مرده دخترم باید کاربکنه وزحمت بکشه تا خانواده اش تو رفاه زندگی کنن... مطمئن باش این بچه که بیاد توزندگیتون با خودش خیروبرکت میاره پس نگرانیت بی مورده خداهست دخترم مطمئن باش درمونده ات نمیکنه توهم ناشکری نکن وهرچه زودتر از کارکردن کناربکش و فقط به فکر کوچولوت باش.

مژگان اشکهایش رو پاک کرد ومهین خانم رو درآغوش گرفت:

-ممنون خاله مهین شما خیلی خوبید.

همون روز مژگان به شادی خانم موضوع روگفت واز کار استعفا داد من ونازی براش آرزوی سلامتی کردیم پس از رفتنش مهین خانم بابغض گفت:

-امیدوارم خداکمکش کنه.

از رفتن مژگان ۵ روزی میگذشت واتفاق خاصی نیافتاده بود اما اون روز صبح ازپایین سالن صداهایی می اومد که منو کنجکاو کرده بود.

سریع دوش گرفتم وبلوز ساده اما شیک قرمزمو باساپورت قرمز وضخیم ست کردم وموهامو بالای سرم جمع کردم وپس از آرایش وطر وپوشیدن صندلای قرمز ازاتاق بیرون زدم وبه طبقه پایین رفتم که متوجه ی شادی خانم ودوخانم دیگه شدم که درسالن نشسته بودن.خودمو به آشپزخونه رسوندم وپس ازسلام وصبح بخیر از مهین

خانم پرسیدم:

-اینجا چه خبره؟

مهین خانم سبزیهای شسته رو روی میز گذاشت:

-شادی خانم خدمتکار جدید گرفته.

کمی تعجب کردم که ادامه داد:

-به جای مژگان...البته اینا ۲تا هستن.

سری تکان دادم که اون دونفر وارد آشپزخونه شدن. یکیشون زن مهربونی بود که ۴۰سال داشت و اون یکی...دختری جوون که ۲۷سال بهش می خورد و با وضعی ناجور و آرایشی خیلی غلیظ. ناخودآگاه نسبت بهش احساس بدی پیدا کردم که نازبانو کنار گوشم گفت:

-توهم داری به اون چیزی فکر میکنی که من دارم میکنم؟

بی آنکه نگاه از اون دونفر بردارم گفتم:

-مگه تو چه فکری میکنی؟

-اینکه این دختره زیادی جلفه.

نیشخندی زدم:

-انگار فکرامون مثل همه.

مهین خانم بالبخند خودشو معرفی کرد که اون زن گفت:

-من سوزان هستم ۴۱ساله.

اون دختره هم باکلی عشوه و افاده گفت:

-لاله ام. ۲۷ساله.

به خودم بابت این حدس درست برای سنش آفرین گفتم و از جابرخاستم:

-شهیلا هستم.

سپس بدون حرف دیگه ای از آشپزخونه زدم بیرون. کلافه بودم و دلیلشو نمی

دونستم. صدای بوق ماشین نشان از اومدن پاکان میداد.

وارد سالن که شد اومد سمت من و من زود برخاستم:

-سلام خسته نباشید.

نگاهم کرد:

-سلام. تشکر. خوبی؟

-ممنون خوبم.

- بامن بیا کارت دارم.
- کمی متعجب شدم ولی بی حرف دنبالش رفتم.وارد اتاقش شدیم ومن نگاهمو اطراف چرخوندم که گفت:
- شهرلا تو کامپیوتر بلدی؟
- بله توی کارای اداری شادی خانم بیشتر مواقع من کارای تایپی و اداری رو که توی خونه انجام می شد رو براش می کردم وباراهنمایی های خانم الان کاملاً مسلطم.خب واسه ی چی پرسیدی؟
- اگر بخوام ببرمت سرکار موافقی؟
- هنگ کردم ولی باکنجکاوی گفتم:
- چه کاری؟
- منشی بشی.
- اما محاله خانم اجازه بده.
- اما مامان روی حرف پدربزرگ حرف نمیزنه.
- مگه فراز خان گفته منو ببری سرکار؟
- نه امااگر تو موافق باشی بهش میگم تا به مامان بگه.شنیدم مامان دوتا خدمتکار جدید آورده پس نیازی به وجود تو توی خونه نیست.
- خوشحال بودم خیلی....
- خب من حرفی ندارم واتفاقا از بودن توی ویلا خسته شدم.
- لبخند زد که گفتم:
- فقط یه چیزی...
- بگو؟
- من توی کدوم شرکت و برای کی باید کاربکنم؟
- نزدیک ایستاد:
- توی شرکت پدربزرگ و برای من کار می کنی.
- حیرت زده نگاش کردم که خندید:
- خب دوست نداری؟
- لبخندم نشانه ی رضایتم بود.دستاشو توی هم قفل کرد:
- عصر میرم باپدربزرگ حرف میزنم شب جوابو برات میارم که اگر موافق بودن از فرداصبح بامن میای شرکت.

سرمو تکون دادم وازاتاقش خارج شدم.واقعیتش خیلی خوشحال بودم چون دیگه فضای ویلاواقعاَبرام کسالت آور شده بود.توی راه پله میخکوب صحنه ی روبه روم موندم.لاله بود که بایک تاپ وشلوارک بالای زانو مشغول چیدن میز ناهار بود وتمام بدنش نسبتا مشخص بود ومن خیره ی اینهمه وقاحت وبی شرمی این دختر بودم که دستی باگرفتن بازوم منو به خودم آورد.پاکان به دهان نیمه بازم از شدت تعجب نگریست وخندید:

-انگار برات یه چیز جدیده.

کمی تکون خوردم وباچند نفس عمیق سعی کردم خودمو جمع وجور کنم:
-واقعا تابحال یه آدم رو اینهمه وقیح ندیدم خب توی مهمونیای خانم چرا بدترم بوده ولی برای یک خدمتکار که اونم تازه چند ساعته که اومده برام خیلی عجیبه عجیب تر از اون اینکه این دختر چطور میتونه بابیرون گذاشتن بدنش نگاه هیز مردای اطرافشو تحمل کنه.

نگاهی به چشمام کرد:

-منظورت به منه؟

کمی جاخوردم:

-نه پاکان اصلا من کلی گفتم.

-بیخیال هرکسی یه عقیده ای داره.

حرص خوردم و اون جلوترازمن از پله ها پایین رفت.لاله چرخید وبادیدن پاکان تقریبا بهت زده بهش نگاه کرد .حق داشت پاکان واقعا جذاب بود اما پاکان بی توجه سرمیز نشست و به منکه هنوز توی بهت بودم اشاره کرد تا به خودم بیام ومن زود خودمو به میز رسوندم وبراشون غذا کشیدم.لاله از هر موقعیتی برای نزدیک شدن به پاکان استفاده میکرد واین پوزخند روبه لب من می آورد.برای شادی خانم غذا کشیدم و به آشپزخونه رفتم وکنار نازبانو مشغول خوردن ناهار شدم ودرهمان حال گفتم:
-نازی...

نازبانو غذای تودهنشو قورت داد:

-جانم شهلا؟

-کابوسات کمترشده؟

چهره اش ازهم باز شد ولبخند نشست رولبش:

-آره خیلی کمترشده واقعا ممنون از کمکت شهلا من نزدیک بود به مرز جنون برسم.

-چندجلسه که بری کاملا بهبود پیدا میکنی فقط به دستورات دکتر صادقی عمل کن
 وحواست باشه مهین خانم بویی نبره.
 -باشه باشه...خیالت راحت.
 بااومدن لاله بهش نگاه کردم و اونم روشو برگردوند ودورترازجمع ما روی صندلی
 نشست وکمی غذا کشید وحین ور رفتن باگوشیش مشغول خوردن شد.
 بعدناهار پاکان رفت ومن با دلهره منتظربرگشتش شدم ودعا کردم که کاش همه چیز
 خوب پیش بره...

شب بود وساعت ۱۰.توی اتاقم نشسته بودم وهنوز پاکان برنگشته بود.شادی خانم هم
 توی ویلانبود.
 خودموبامطالعه ی کتابی سرگرم کردم که صدای تقه ای که به دراتاقم خورد منو به
 خودم آورد:
 -بفرمایید.
 قامت پاکان نمایان شد ومن بااسترس رفتم جلو:
 -چی شد پاکان؟
 پاکان لبخندی به روم زد:
 -موافقت کرد...تبریک میگم خانم منشی.
 خندیدم واوخنیدید.امشب خوشحال شدم وباعثش پاکان بود:
 -من واقعا ازت ممنونم پاکان...توخیلی خوبی.
 نگاهی بهم انداخت وبه سمت در رفت:
 -فرداراس ساعت ۸حاضرباش تابریم.اگر دیرکنی اخراجت میکنم.
 سپس خندید ومن باحرص نگاهش کردم ...

تیپ اسپرتم جذابم کرده بود.باوسواس عطر زدم وازاتاق بیرون رفتم.مهین خانم بادیدنم
 بامحبت همیشگیش اومدسمتم:
 -ماشالله دخترم چقدر زیبا شدی...تبریک میگم بهت واقعا برات خوشحالم که شدی
 منشی شرکت فراز خان.
 لبخند گرمی به روش زدم:

-ممنونم مهین خانم شما برام مثل مادرمی مونیید.

نازبانو به سمتم اومد وگونه امو بوسید:

-تبریک میگم.

چشمم به لاله افتاد که پشت سرپاکان از پله ها پایین میومد وچشمام ریز وخیره شد بهشون...پوزخند روی لبمو نتونستم پنهون کنم ولی چهره ی بی تفاوت پاکان کمی منو ازفکری که توی سرم بود دچارتردید میکرد.لاله باعشوه کیف پاکان روبه سمتش گرفت:
-بفرمایید پاکان خان.

پاکان بی حرف سری تکان داد وبادیدن ما به سمتمون اومد:

-حاضری شهلا؟

هرسه سلام دادیم ومن ادامه دادم:

-بله مشکلی نیست می تونیم بریم.

لاله اخم کرده نگاهمون کرد ومن بالبخند جذابم اونو بیشتر حرصی کردم ومجدد گونه ی مهین خانم ونازی روبوسیدم وپشت سر پاکان از سالن خارج شدیم.توی پارکینگ مردد به ماشینا نگاه می کرد که کدومو سواربشه ومن بی تفاوت منتظربودم که در نهایت ریموت سانتافای مشکی رنگ رو زد ومن به سمتش رفتم وجلونشستم.اونم سوارشد که بادیدن اخمهای محو من گفت:

-اول صبحی کشتی هات غرق شدن؟

بی ادبی بود وگرنه جوابشو نمی دادم:

-نه چیزی نیست.

ماشین رو حرکت داد وپس از نیم ساعت رسیدیم به شرکت.پیاده شدیم وباهم بالا رفتیم.

شرکت شیکی بود.دارای سه اتاق یکی اتاق مدیرعامل یکی اتاق جلسات ویکی هم اتاق نقشه کشی.میز منشی درست روبه روی اتاق مدیر عامل قرارداداشت وآشپزخونه ی کوچیک وشیکی هم کنار ورودی.

به منکه خیره ی اطراف بودم گفت:

-بیا تا باکارات آشناش کنم.

بی حرف به دنبالش رفتم و اون کارامو برام توضیح داد ومن با اطمینان سرتکون دادم:

-خیالت راحت من همه چیز رو فهمیدم.

لبخندی زد وبه سمت اتاقش رفت:

-خوبه آفرین.

تا ساعت ۱۱ خبری نشد و من داشتم کارهامو انجام می دادم که آسانسور توی طبقه ی مایستاد و سه مرد شیک پوش ازش خارج و وارد شرکت شدن...ازجابرخاستم و خوش آمد گفتم و راهنماییشون کردم داخل اتاق پاکان و خودم به آشپزخونه رفتم و چهار فنجان قهوه ی اسپرسو توی سینی گذاشتم و یک ظرف کوچیک شکر کنارش و با تقه ای به در وارد اتاق پاکان شدم و نگاه اون سه مرد به سمت من برگشت و یکیشون به پاکان گفت:

-پاکان هرچی تواین مدت دنبال منشی بودی آخرش خدایی خوب کسیو انتخاب کردی ازهمه نظر عالی.

اخم محو روی صورتت کمی غلیظ شد نگاهم به صورت پاکان که انگارونم اخم داشت کشیده شد و سینی رو زود روی میز گذاشتم و ازاتاق خارج شدم. پشت میزم نشستم و نفس حبس شده مو آزاد کردم و لیوان آبی ریختم و خوردم... صحبتاشون ساعت طول کشیدن و بعد از رفتنشون پاکان کلافه داخل اتاقش رفت و بهم اشاره کرد. دنبالش رفتم که گفت:

-شعلا ازاین به بعد مواظب پوششت باش دلم نمیخواد هرکس و ناکسی بهت تیکه بندازه میفهمی؟

تعجب کردم و نگاه به سرتاپام انداختم:

-توی پوشش من مشکلی هست؟

جلوآمد و توی یک قدمی ام ایستاد و دستشو به سمت شالم آورد و طره ای ازموهای بیرون اومده از زیر شال شل شده ام رو گرفت و گفت:

-این یه مشکل...

نگاهش کردم و انگارتازه متوجه ی جذبه و جذابیت چشماش می شدم. از نزدیک چقدر بیشتر دلربا بود. اونم بهم نگاه کرد اما کلافه...

حرفی نزدی که پوفی کشید و پشت میزش برگشت:

-برام لیست خریدای هفته ی قبل رو حاضرکن و بیار.

"چشم" ای گفتم و پشت میزم برگشتم. تا ساعت ۲ لیست رو براش آماده کردم و بردم توی اتاقش. جلوی پنجره ایستاده بود:

-مهندس لیست حاضره.

برگشت سمتم و نگاهم کرد. کمی معذب شدم:

-گرسنه ات نیست؟
 -چرایکم گرسنه ام. تاکی باید بمونیم شرکت؟
 -تا ۶ عصر.
 -اووووووه چه زیاد.
 لبخندی زد و کمی جلو اومد:
 -یه شماره تودفتر تلفن رومیزت هست برو بزن و سفارش نهار بده تایبارن.
 سری تکان دادم و خواستم برم که یادم اومد و گفتم:
 -نگفتی چی سفارش بدم؟
 -جوجه کباب خودتم هرچی خواستی سفارش بده.
 بیرون رفتم و دوپرس جوجه بادوتا نوشابه مشکی سفارش دادم. به آشپزخونه رفتم
 و دستامو شستم. لیوان و بشقاب حاضر کردم و قاشق و چنگالم گذاشتم که صداس به
 گوشم رسید:
 -سفارش دادی؟
 برگشتم و نگاهش کردم:
 -آره میاره حالا.
 -پس وقتی اومد بیار توی اتاق من.
 "باشه" ای گفتم و پاکان رفت. نیم ساعت بعد زنگ زدن ومن رفتم غذا رو گرفتم و به
 همراه وسایل دیگه بردم داخل اتاقش:
 -غذاهم رسید.
 ازروی صندلیش برخاست و روی مبل نشست روبه روش نشستم و غذاهارو توی بشقاب
 ریختم و مشغول خوردن شدیم...
 -شهلا...
 غذاتوی گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم دستپاچه شد و لیوان نوشابه رو گرفت سمتم:
 -بخور اینو... بخور.
 از دستش گرفتم و لاجرعه سرکشیدم. کمی راه نفسم باز شد نفسای عمیق کشیدم:
 -بله؟
 -خیلی نسبت به ۶ سال پیش فرق کردی.
 یک تای ابرومو انداختم بالا:
 -خب معلومه که ظاهر آدما فرق می کنه تو خودتم خیلی فرق کردی.

-ولی توغیراز ظاهر رفتارت و اخلاقتم عوض شده...

-خوبه یابد؟

-خوبه... خانم تر شدی.

دستم جلوی دهنم خشک شد وچشمام بهش افتاد که چشمکی زد وگلوی من باز گرفت انگار فهمید که گفت:

-باشه باشه دیگه ازت تعریف نمیکنم که هول نشی و غذا توگлот گیر کنه.

باحرص نگاهش کردم که خندید ومنم لبخندزدم. ادامه ی غذا توی سکوت صرف شد همه چیزو جمع کردم وبرددم توآشپزخونه وپس از تمیز کاری بیرون اومدم وپشت میز نشستم ومشغول شدم.ساعت سه ونیم بود که آسانسور ایستاد ومرد جوانی ازش خارج شد وبه سمتم اومد.برخاستم:

-سلام خوش اومدید.

نگاهی عمیق بهم انداخت:

-سلام خانم...مهندس هست؟

-بله.

-مهمون دارن؟

-خیر بذارید اطلاع بدم بهشون که اومدید.بگم آقای...؟

-بگید مهر آرا اومده.

سری تکان دادم وپس ازهماهنگی با پاکان مهرآرا وارد اتاقش شد.نفس حبس شده امو آزاد کردم وبا خودم گفتم:

-چه چشمای عجیبی داشت .

باصدای در اتاق دستی به صورتم کشیدم وبرخاستم. صدای خنده پاکان ومهرآرا به خوبی به گوش میرسید.هردو باهم ازاتاق خارج شدن ومهرآرا باخداحافظی رفت ومن

نگاهم به سمت ساعت کشیده شد ساعت پنج و نیم بود

باخستگی روی صندلیم ولو شدم که پاکان بالای سرم ایستاد:

-خسته شدی؟

-آره امروز روز اوله مسلما سخت میشه.

لبخندی زد وگفت:

-بسه دیگه برای امروز پاشو بریم ویلا .

از خدا خواسته زود برخاستم که خندید. باهم از شرکت بیرون اومدیم و سوار ماشینش شدیم که ضمن حرکت گفت:
 -شهیلا... قرار بود شام مهمونم کنی.
 باختگی چشم بستم:
 -توهم قرار بود خانم رو راضی کنی.
 -امشب خسته ای وگرنه میرفتیم.
 -باشه برای یه شب دیگه امشب خسته ام.
 حرفی نزد من چشمامو بستم ...

یک هفته ای میشد که توی شرکت مشغول به کار بودم و واقعا هم سرمون خیلی شلوغ بود طوریکه گاهی تا ۸ شب توی شرکت بودیم.
 اونروز نازبانو گفت:
 -فردا وقت دکتر دارم.
 تازه یادم افتاد و نگاهش کردم:
 -آره راست میگی...
 -ارباب می ذاره فردا باهام بیای؟
 -باید ازش بپرسم سرمون که خیلی شلوغه.
 -خداکنه بذاره چون دوست ندارم تنهایی برم.
 قهوه مو خوردم و بلند شدم و به طبقه بالا رفتم. پشت اتاق پاکان ایستادم و تقه ای به در زدم و وارد شدم. روی تختش دراز کشیده بود که بادیدن من بدون اینکه تغییری توی حالتش بده گفت:
 -چیزی شده شهیلا؟
 جلورفتم و نزدیک به تختش ایستادم:
 -فردا نازبانو نوبت داره دکتر.
 نگاهم کرد:
 -نگو که اومدی ازم مرخصی بگیری...
 سرمو آوردم بالا و لبخند زدم:

-دقیقاً درست حدس زدی.

کلافه برخاست و نشست:

-ولی شهلا...

حرفشو قطع کردم:

-اگر مهین خانم خبر داشت اونو می فرستادم و خودم می اومدم شرکت...توکه انتظار

نداری اون دختر بچه رو تنها بفرستم مطب؟

نگاهم کرد و برخاست. سربه زیر انداختم که جلوم ایستاد:

-به یه شرط!!!

سرمو بالا اوردم و یک تای ابرومو بالا انداختم:

-چی؟

-فردا تا ۳ شرکت باش بعدش می رسونمت خونه هرکاررداری بکن بعدم با نازی برو ولی

فرداشب باید بهم شام بدی یادت که نرفته ؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-خب...باشه.

لبخندش چقدر جذاب بود برام. منم لبخند زدم و بابدجنسی عقب عقب رفتم:

-ولی توهم خوب بلدی از آب گل آلود ماهی بگیریا.

سپس زود از اتاقش خارج شدم که صدای قهقهه اش به گوشم رسید و ذوق کردم ...

ساعت ۷ بود که رسیدیم ویلا و نازبانو گفت:

-ممنون شهلا که همراهیم کردی واقعا ممنون.

نگاهی بهش کردم:

-همین که تو خوب بشی برام دنیا ارزش داره نازی این حرفا چیه میزنی؟

لبخند عمیقی بهم زد و من به سمت اتاقم رفتم و لاله رو دیدم که از اتاق پاکان بیرون

میاد و اخم درهم رفت. بادیدنم پوزخندی زد و به طبقه پایین رفت. بی حوصله وارد

اتاقم شدم و بعد از یک دوش جین سفیدمو باشنل آبیمو شال و کفش هم رنگش تنم

کردم و آرایشمو کمی غلظت دادم و عطرمو هم بیشتر...خوشکل شده بودم و این ازآینه

کاملاً مشخص بود.

از اتاق بیرون رفتم که پاکان هم همزمان از اتاقش بیرون اومد و بادیدنم لبخند به لب نزدیکم شد:

-سلام شهلا خانم.

بدون لبخند وجدی گفتم:

-سلام پاکان خان.

مات نگاهم کرد که من بی حوصله گفتم:

-بهتر نیست زودتر حرکت کنیم؟

به خودش اومد و جلوتر رفت. پشت سرش رفتم و اینبار ماشین انتخابیش جنسیس خوشکلی بود که میدرخشید.

سوارشدیم که گفت:

-کجا بریم؟

کمر بندمو بستم:

-نمیدونم.

نگاهم کرد و بی حرف حرکت کرد. از جاده ای که می رفت متوجه شدم میره طرف فرحزاد و لبخند روی لبم نشست چون خودمم فکرم همونجا بودم و از این هم فکری ذوق کردم ولی باز ظاهر بی تفاوت و جدیم رو حفظ کردم.

-نگاه میدزدی... چی شده شهلا؟

براش مهم بود؟!؟

-نه من چیزیم نیست.

-من فقط ۶ سال ازت دور بودم شهلا بهم نمیاد نشناستمت تو امشب یه چیزیت هست.

-من خوبم اگر چیزی بود می گفتم بهت

دیگه حرفی نزد بارسیدن به مقصد خواستم پیاده بشم که مچ دستم اسیر دست مردونه اش شد و این اولین تماس بود و دل من چرا لرزید؟؟؟

نگاهش کردم و گفتم:

-شهلا چته؟

خواستم بگم هیچی که زودتر گفتم:

-شهلا جواب سربالا نده من اصلا خوشم نمیاد.

-بهت نمیاد انقدر اهل تنوع باشی...

سوالی نگاهم کرد که گفتم:

-بیخیال به من چه مربوطه؟

خواستم دستمو بکشم که محکمتر گرفت و باخشم گفتم:

-تا من نخوام جایی نمیری شهلا...حالا درست حرفتو بزن.

پوزخندی به روش زدم:

-لاله این روزا زیاد میاد توی اتاقت.

اخم کرد و فقط جوابش نگاه عصبی اش بود که توچشمام دوخته شد و نفسای تند

شده اش از شدت خشم...ترسیده بودم؟ خب یکمی آره.

-پاکان...

مچ دستمو ول کرد و پیاده شد. کلافه پیاده شدم و اونم باریموت در رو قفل کرد و شانهِ

به شانهِ اما باخم هردو وارد رستوران شدیم و پاکان گوشه ی دنج و نسبتاً آرومی

انتخاب کرد و نشستیم .

-پاکان...

نگاهم نکرد اما گفتم:

-بله؟

-میدونم الان داری باخودت فکر میکنی که کارای تو به من ربطی نداره خب حق هم

داری من ...معذرت میخوام.

نگاهش عمیق خیره ی چشمام شد:

-من از اینکه اون حرفو زدی و کنجکاوی کردی ناراحت نشدم و نمی شم ولی فکر می

کردم منو می شناسی و اون حرفت بهم فهموند توبه من اعتماد نداری...

سریع گفتم:

-نه نه باور کن اینجوری نیست که توفکر میکنی پاکان.

گارسون نزدیک شد و من ساکت شدم. سفارش دادیم...

دستشو توی سینه اش حلقه کرد و به عقب تکیه زد:

-بهت نیامد ساده لوح باشی شهلا. من پاریس بودم جایی که دخترای زیبا ریخته بودن

زیبا پولدار ولی منو جذب نکردن چون من دنبال همچین دخترایی نیستم پس چطور

تو درمورد اینجوری فکر می کنی؟

راست میگفت واقعاً... و من به حماقتم و حرف نسنجیده ام لعنت فرستادم:

-انگار حق باتوئه.

دستم گرفت و این دومین لمس بود تو یک روز...

-اون لاله پیش چشم من هیچ ارزشی نداره چون من اهل خوشگذرونی نیستم
و دوست دارم تنها عشوه های همسرمو نگاه کنم و برام جذاب باشه نه هر دختر تازه
رسیده ای...

لبخند روی لبم لبخند آورد روی لبش:

-چه عجب مابالاخره لبخند توروهم دیدیم.

با آوردن غذا هردو مشغول شدیم و دیگه حرفی پیش نیومد. بعد شام کارت پولمو بیرون
آوردم و گرفتم سمتش:

-میشه توبری و حساب کنی؟

نگاهی به کارت توی دستم انداخت و برگشت سمتم:

-چی؟

باتعجب جمله مو تکرار کردم که کارت رو باخم گرفت و توی کیفم انداخت:

-خجالت نمیکشی توی روی من می خوای پول غدارو حساب کنی شهلا؟

-خب قرار بود مهمون من باشی امشب پس انتظار داری کی حساب کنه؟

لبخند زد:

-همین که دوتایی اومدیم می شه مهمون تو من منظورم همین بود نه اینکه تو پول

شامو حساب کنی خانم کوچولو...

به رفتنش نگریستم و دلم لرزید از این کلمه (خانم کوچولو..)

-شهلا...

برگشتم سمتش:

-بله؟

-یکم قدم بزنیم؟

لبخند زدم و از لبخندم موافقت رو فهمید. کنارهم شروع کردیم به راه رفتن که گفت:

-شهلا چرا هیچ وقت از ویلا نرفتی؟

نگاهش کردم:

-کجا برم؟

-توتوی همه ی این سالها کارکردی والان باید سرمایه داشته باشی چرانخواستی

مستقل باشی؟

-آره خب اونقدر دارم که بتونم مستقل بشم ولی زیاد تنهاییو دوست ندارم.

-اما من تواین ۶سال بیشترشو تنها بودم.

-چی شد برگشتی؟

-چون دیگه تحمل غربت نداشتم.

-پاریس قشنگه؟

نگاهش عمیق بود...

-خیلی...

لبخندی زدم که درسکوت فقط نگاهم کرد. کمی بعد درسکوت توی راه برگشت بودیم.

ماشینو وارد پارکینگ کرد:

-امشب چطور بود برات؟

لبخندزدم:

-عالی.

لبخندزد و من با "شب بخیر" ی ازماشین پیاده شدم ...

یکماه از برگشتن پاکان می گذشت و حال نازبانو خیلی خوب شده بود و دیگه ازکابوس

هاش خبری نبود و امروز ۲۵ خردادماه و تولد نازبانو بود...

ازجام بلند شدم و تقه ای به دراتاق پاکان زدم و وارد شدم:

-خسته نباشی.

نگاهی کوتاه بهم انداخت:

-مرسی.

جلوتررفتم:

-پاکان امروز تولد نازبانوئه.

ابروهاش بالارفت وازجاش برخاست:

-اونوقت توالان باید به من بگی شهلا؟

-مگه چیه؟ یه کادو خریدنه همین.

باتعجب گفت:

-یعنی چی یه کادو خریدن؟ من میخوام براش جشن بگیرم.
 ابرو هام پرید بالا:
 -چی؟ جشن؟
 -خب آره مگه چیه؟
 -فکر نمی کردم تولد یه خدمتکار برات ارزش داشته باشه.
 عصبی شد و اخمهاش درهم رفت. جلوامد و بازومو محکم گرفت:
 -تلخ حرف نزن شهلا... تلخ حرف نزن. خودتم میدونی من تواین یکماهی که اومدم برای
 نازبانو همه کار کردم. غیرازاینه؟
 به چشمای پراز خشمش نگریستم و بازگند زده بودم و باید درستش میکردم:
 -بیخشید...
 دستشو زیر چونه ام زد و این چندمین لمس بود؟؟؟
 نگاهش تونگاهم گره خورد و چرا تپش قلبم تند شد؟ چه اتفاقی داشت می افتاد؟
 -شهلا چرا حس میکنی من غریبه ام؟ من باپاکان گذشته فرقی دارم که باهام احساس
 غریبی میکنی؟ چرابعضی حرفات اینهمه آزاردهنده اس؟ من هیچ وقت تو یا نازبانو روبه
 چشم خدمتکارنگاه نکردم ونمی کنم واگر به چشم خدمتکار نگاهت می کرد توالان روبه
 روی من نایستاده بودی که بخوای بهم زهر بزنی ومن هیچی نگم بهت. رفتار ارباب
 باخدمتکارش اینجوریه شهلا؟
 سرمو به زیرانداختم که یوفی کشید وگفت:
 -برو وسایلتو بردارتا بریم.
 باتعجب گفت:
 -کجا؟ الان که ساعت ۱۱ظهره.
 -خب بریم لوازم بخریم وبریم ویلا تا حاضرکنیم ویلا رو برای مهمونی.
 خواستم برم که ایستادم وگفتم:
 -پاکان...
 جلوم ایستاد ومنتظر نگام کرد:
 -میشه فقط خودمون با فراز خان باشیم اینجوری جمع صمیمی تر میشه وماها
 احساس غریبی نمیکنیم وبه نازبانوهم بیشتر خوش میگذره.
 لبخندزد:
 -باشه خانم کوچولو... حالا زودباش.

لبخند عمیقی زدم و زود از اتاقش بیرون اومدم و کیفمو برداشتم و باهم از شرکت بیرون زدیم و تا ساعت ۲ مشغول خرید کردن بودیم. من برای کادوش یک ساعت خیلی شیک والبته گرون قیمت خریدم و پاکان هم یک پالتوی شیک و فوق العاده زیبا خرید و کادو گرفتیم و به سمت ویلا روند.

سریع داخل رفتیم و من خودمو به اتاقم رسوندم و پس از تعویض لباس به آشپزخونه رفتم و ناهار خوردم پاکانم توی پذیرایی داشت باشادی خانم غذایی خورد و مشخص بود داره موضوع مهمونی رو میگه.

سعی کردم جلوی نازبانو خونسرد باشم که بویی نبره. ظرفارو توی ماشین ظرفشویی گذاشتم که صدای پاکان اومد:

-شهلا...

برگشتم و نگاهش کردم:

-بله؟

ابرویی بالا انداخت:

-میشه یه لحظه بیای؟

سری تکان دادم و به دنبالش رفتم که لاله باحرص نگاهم کرد و من پوزخندی بهش زدم که پاکان ایستاد گفت:

-به مامان گفتم، قراره مامان بره خونه پدر بزرگ گفت نازی رو هم به این بهونه باخودم می برم و شب با پدر بزرگ میایم ماهم تو این مدت ویلا رو تزئین می کنیم. خوبه؟ باخوشحالی گفتم:

-آره عالی.

لبخند زد و من ازش جدا شدم و به آشپزخونه رفتم که صدای شادی خانم اومد:

-شهلا به نازبانو بگو حاضر بشه بامن بیاد خونه فراز خان.

نازبانو که شنیده بود با تعجب نگاهم کرد:

-منومیگه؟

-مگه چندتا نازبانو تو این خونه داریم عزیزم؟ برو حاضر شو دیگه...

-آخه خانم همیشه تو رو باخودش می بره چرا امروز منو صدا کرد؟

-خب شاید چون من شرکت بودم خسته ام خواسته تو باهاش بری حالام زود باش تا خانم عصبی نشده.

سری تکان داد و گونه ی مهین خانم رو بوسید و از آشپزخونه خارج شد روی صندلی

نشستم که مهین خانم گفت:
 -چی شده شهلا؟ چرا خانم می خواد نازی رو بیره؟
 موضوع روبراش گفتم که باخوشحالی وشوق گفت:
 -خدا عمرتون بده که دل بچه امو شاد میکنید.
 لبخند زدم و دستشو گرفتم:
 -منکه کاری نمی کنم پاکان زحمت هاروکشیده.
 بارفتن شادی خانم و نازبانو منم از آشپزخونه خارج شدم که پاکان اومد جلو:
 -خب از کجا شروع کنیم؟؟؟
 پاکان به خواسته ی من ایستاده بود فقط نظرمی داد و من ولاله و مهین خانم
 گردگیری و وسایل رو کمی جابه می کردیم وقتی سالن تمیز شد نوبت وصل کردن
 آویزها شد که پاکان گفت:
 -لاله خانم برو نادر رو صدا کن بیاد کمک.
 لاله لبخند عمیقی به پاکان زد و باگفتن "چشم" از سالن بیرون رفت که پوزخندی روی
 لب من نشست. با اومدن نادر سالن خیلی زود تزئین شد فقط مونده بود باد کردن
 بادکنکا. نادر ولاله مشغول شدن و منم خواستم برم سمتشون که پاکان صدام کرد:
 -شهلا برو حاضر شو بیا بریم کیک بخریم.
 سری تکان دادم و رفتم بالا و تیپ سفید زدم و سریع آرایش کردم و عطر هم زدم
 و برگشتم پایین و به آشپزخونه رفتم و به مهین خانم گفتم:
 -مهین جون با سوزان خانم برای امشب شام ماهی و قورمه سبزی درست کنید و سالاد
 هم باشه... ممنون.
 سوزان خانم لبخند زد:
 -خیالت راحت دخترم.
 سریع از سالن خارج شدم و خودمو به ماشین پرشایی که پاکان توش نشسته بود
 رساندم که بعد از نشستن من حرکت کرد.
 -برای شام گفتم چی درست کنن؟
 -ماهی پلو و قورمه سبزی با سالاد.
 -خوبه.
 به کیک فروشی شیک و بزرگی رفتیم و وارد شدیم. کیکای تولد پشت ویتترین بهم
 چشمک میزد. با ذوق روبه روی ویتترین رفتم و بادقت به کیک ها نگریدم و اندکی بعد

گفتم:

-پاکان این کیک رو بخر.

پاکان کنارم ایستاد وبالخندگفت:

-حق بامامانه توخیلی خوش سلیقه ای.

لبخند روی لبم نشست و او به سمت فروشنده رفت و من گفتم باکاکائو روش بنویسن (نازبانو جان تولدت مبارک)دوتا شمع هم خریدیم که یکیش عدد(۱)ودیگری عدد(۶) که

روی کیک عدد۶اروکه سن نازی بود نشون میداد.به پیشنهاد پاکان فشفشه هم

خریدیم و من خنده ام گرفته بود.توی ماشین نشستیم که موبایل پاکان زنگ خورد:

-بله؟

...

-داریم برمیگردیم مامان شما تایکساعت دیگه خونه باشید مشکلی نیست.

...

-باشه ممنون.خدانگهدارتون.

نگاهم کرد:

-مامانه میگه مادیگه میخوایم برگردیم منم گفتم تایکساعت دیگه بیاید.

سری تکان دادم با رسیدن به ویلازود واردشدیم وبادیدن بادکنکای باد شده

نفس راحتی کشیدم ورفتم توی اتاقم .دوش گرفتم وازبین لباسام یه کت وشلوار فیلی

خیلی شیک انتخاب کردم وپوشیدم وموهامو باششوار مدل پرسشوارکشیدم وآرایش

ملیحی هم به چهره ام دادم وباعطر.

نگاهم روی ساعت رفت هشت شب بود

ازپله ها پایین اومدم که صدای درویلا نشان از اومدن شادی خانم رومیداد.پاکان عمیق

نگاهم کرد و من نفهمیدم معنی این نگاه رو...

لاله چراغها رو خاموش کردومن شمع روی کیک روروشن کردم ونادر فشفشه هارو.

جلوی درایستادیم وباورودشون آهنگ تولدت مبارک توسط سوزان خانم

(play)شدوصدای جیغ وتشویق بلند و چراغهاروشن شد...صورت نازبانو پرازشگفتی

وحیرت وشادی بود.جلورفتم وبغلمش کردم:

-خانم کوچولو تولدت مبارک.

خندید و دل من شاد شد.به نوبت همه بهش تبریک گفتن و اونم رفت تایه لباس

قشنگ تنش کنه. کیک رو روی میز بزرگ گذاشتم و کادوها رو دورش چیدم که فراز خان بهم اشاره کرد با لبخند به کنارش رفتم و او پیشونیمو بوسید:
- دخترگلم خوبی؟
- خوبم فراز خان .

با آمدن نازبانو صدای درویلا بلند شد. فراز خان گفت:

- منتظر کسی بودید؟

شادی خانم گفت:

- نه نمیدونم کیه.

نادر به سمت دررفت و دقیقی بعد خانواده ی نگار خانم وارد شدن و نیلوفر باپوزخند گفت:

- شادی جون حالا دیگه تنها تنها مهمونی میگیری؟

شادی با حرص به این دختره گستاخ نگاه کرد و پس از مکث گفت:

- مهمونی نیست یه جشن تولده ساده اس.

روی مبلها نشستن و من با دلخوری به آشپزخونه رفتم و مهین خانم مشغول پذیرایی

شد. آهی کشیدم چطوری باورودشون مهمونیمونو زهر کردن.... سرمو روی دستم

گذاشتم که دستی روی دستم گذاشته شد سرمو بالا آوردم و باغصه به پاکان نگاه کردم

که لبخند زد و کنارم نشست:

- چی شده؟ چرا اومدی اینجا تنها؟

- گند زده شد به تولد.

- پاشو بریم بیرون شهلا نازبانو منتظره نذار تلخ بشه براش. کاری به کسی نداشته باش

خب؟

نگاهش کردم و لبخند زدم و از جام برخاستم باهم وارد سالن شدیم که صدای پوزخند

نیلوفر به گوشم رسید و من سعی کردم بی تفاوت باشم. شادی خانم بهم اشاره کرد و من

با لبخند موزیک شادی گذاشتم و به همراه شادی خانم شروع کردیم رقصیدن که نازبانو

هم بهمون پیوست و سه تایی می رقصیدیم که آهنگ تموم شد و با آهنگ بعدی من

نشستم و نازی هم کنارم و شادی خانم و نگار خانم مشغول شدن. نگاهم به پاکان افتاد که

بهم نگاه می کرد و بادیدن نگاهم لبخند زد و نگاهشو گرفت و من تعجب کردم اما بی

تفاوت به جلوم خیره شدم. نازبانو خوشحال بود و منم از این شادیش خوشحال بودم

ومهین خانم باقدردانی به من وپاکان نگاه میکرد. کمی بعد شام خوشمزه ی مهین وسوزان خانم رو خوردیم وبعد باز برای رقص رفتیم اما اینبار پاکان وفراز خان باهم می رقصیدن وما نگاه می کردیم. چقدر قشنگ می رقصید ولبخند روی لبم می آورد گاهی نگاهم می کرد وچشمکی نامحسوس می زد ومنم بایک لبخند عمیق جوابشو می دادم. باآهنگ بعدی نیلوفر سریع خودشو جلو انداخت ودستشو دور کمر پاکان حلقه کرد وشروع کرد به رقصیدن وپاکان روهم مجبور به رقص کرد ومن حس کردم کمی ناراحتم به ناچار لبخند محوی زدم وتشوایق کردم که نگاهم تونگاه فراز خان گره خورد که بامحبت نگاهم کرد ومن سری تکون دادم وبرای اینکه بیشتر ازاین تابلو نشم بلند شدم وظرفهای کثیف روجمع کردم وبه آشپزخونه بردم وکمی آشپزخونه رو مرتب کردم ووقتی موزیک تموم شد رفتم بیرون وصدای ضبط رو کم کردم وهمه دور میز کادو ها وکیک حلقه زدیم ولاله یه بار دیگه آهنگ تولدت مبارک گذاشت وبعد نازبانو کیک روبرید وکادوها رو باز کرد.

فراز خان یک دستبند طلای خیلی قشنگ شادی خانم یک انگشتر طلا وکادوی من وپاکان هم که مشخص بود ومهین خانم هم دوتا شلوارجین قرمز وسفید تمام کادوها بود که نازبانو رو واقعا خوشحال کرد. مهین خانم میون گریه که همه می دونستن از سر شوقه گونه ی شادی خانم دست فرزاز خان ,پیشونی من , پاکان ونازی هم بوسید و ازهمه مون تشکر کرد ومن گونه اشو بوسیدم. کیک خوردیم وساعت هاشب بود که نگارخانم اینا رفتن وهرکس پراکنده شد. رفتم بالا ولباسامو بایک شلوار وبلوز پسروانه عوض کردم و موهامو بالا بستم وبرگشتم پایین ومشغول تمیز کردن سالن شدم. شادی خانم رفته بود بخوابه وفرازخان هم خداحافظی کرد تا بره خونه. سوزان ولاله هم رفته بودن مهین خانم خواست کمکم کنه که اجازه ندادم وگفتم بانازی برن کلبه وخودم تند تند مشغول شدم سالن که تموم شد آشپزخونه هم تمیز کردم که پاکان اومد داخل و بانگاهی به اطراف بهم لبخند زد:

-دختر تو چقدر انرژی داری بسه برو بخواب.

لبخند محوی زدم وباقی کارا هم انجام دادم وگفتم:

-چایی میخوری؟

-چرا که نه.

پشت میز نشست ومنم روبه روش. درسکوت چاییمون رو می خوردیم که دستش روی دستم نشست وچراچشمای من بسته شد؟؟؟

-شہلا مہمونی باب میل ت بود؟

نگاہش کردم:

-آرہ.مرسی.

-پس چراحس می کنم گرفته ای.

نباید چیزی میفہمید سریع لبخند زدم:

-نه اشتباہ می کنی فقط یکم خستہ ام امروز روز پرکار و پر جنب و جوشی بود

لبخند زد ودستمو گرفت وبلند کرد:

-پس پاشو برو بخواب چون دلم نمی خواد اینجوری کسل بینمت بدو.

شب بخیری گفتم وزودتر ازپلہ ہا بالا رفتم ...

ماہ مردادہم رسید وگرما بیداد می کرد.اتفاق خاصی نمی افتاد ومابہ کارای روزانمون

ادامہ می دادیم وباپاکان ہم رابطہ ای دوستانہ داشتیم.

اون روز توی اتاقم مشغول بازی باموبایلیم بودم کہ صدای دراتاقم بلندشد روزجمعه بود

وامروز شرکت نرفته بودیم.برخاستم وشالمو سرم کردم:

-بفرمایید.

بادیدن شادی خانم سریع جلورفتم:

-خانم چیزی شدہ؟می گفتید خودم بیام خدمتتون.

شادی خانم لبخند محوی زد:

-این چہ حرفیہ ...راستش عصرمی خوام بریم خونہ فراز خان توہم باید باہامون بیای.

سری تکان دادم:

-چشم حتما.

شادی خانم کہ رفت منم رفتم پایین وبرای خودم قہوہ درست کردم بعد میز ناہار رو

بانازبانو چیدیم وخودمونم غذا خوردیم....دوشی گرفتم وکت وشلوار شیری رنگمو

باکفش ہمرنگش ویک شال برداشتم وبعد از آرایش پوشیدم و عطر ہم زدم.موہامو

ہم اتو کشیدم وفرق کج ریختم وبہ خودم لبخندی زدم ورفتم بیرون.

درماشین رو برای شادی خانم باز کردم وخودم جلو نشستم وپاکانم عقب سوارشد و

باورودش نفس عمیقی کشید کہ صداش رو منم بہ وضوح شنیدم.

داریا حرکت کرد سمت خونه فراز خان.

ساعت ۵ عصر بود که رسیدیم و سریع به خاطر گرمای زیاد رفتیم داخل و بادکولر حال

هممونو سر جاش آورد...فراز خان بامحبت همیشگی اش پیشانیمو بوسید:

-چه خوشگل شدی دخترم.

لبخند شرمگینی زدم:

-ممنون فراز خان.

نشستیم که مستخدم شربت آورد. خوشحال لاجرعه سرکشیدم و تنم خنک شد و لبخند

روی لبم نشست که نگاهم افتاد به پاکان که داشت نگاهم می کرد و لبخند روی لبش

بود. لبخندمو پرننگ تر کردم که صدای در اومد و دقایقی بعد خانواده ی نگارخانم وارد

شدن و من کمی تعجب کردم. همگی روی مبلها نشستن و منم کنارم شادی خانم و سمت

دیگه ام پاکان بود.

فراز خان با جدیت مثل همیشه نگاهی به جمعمون انداخت و روی من مکت کرد:

-امروز اینجا جمعتون کردم تا درمورد یک موضوع خیلی مهم باهاتون حرف بزنم.

کسی حرفی نزد و اینبار چشم فراز خان روی پاکان ایستاد:

-میخوام اموال و ارث ها رو تقسیم کنم.

تعجب رو می شد توی نگاه همه ی جمع دید من ولی خیلی عادی نشسته بودم این

موضوع که ربطی به من نداشت پس برام تعجب آور هم نبود.

نگارخانم:

-اما آقاجون الان چرا؟!... شما که الحمدالله طوریتون نیست.

فراز خان از روی مبلش تکانی خورد:

-می دونم دخترم ولی مرگ خبر نمی کنه من می خوام مشخص کنم تا بعد از مرگم

بحث و دعوایی بینتون پیش نیاد. می دونید که پاکان تنها فرزند پسره و مسلماً باید

دوبرابر بهش برسه.

نگارخانم گفت:

-بله آقاجون اینکه مشخصه.

فراز خان حرف زد و وکیلش تمام حرفها را در لب تابش ثبت کرد تا بعد مرگ فراز خان

بتواند سند بزند تقریباً تمام اموال فراز خان به پاکان رسیده بود و تنها دو پنجم از ثروت

سرشار فرازخان به نگارخانم و شادی خانم و سارا و نیلوفر رسیده و بقیه مال پاکان. همه

راضی بودن ولی فراخان گفت:
 -اما این اموال برای پاکان یک شرط هم داره.
 باز توی جمع سکوت افتاد:
 -باید پاکان با فردی که من میگم به مدت یکسال ازدواج کنه وبعد اموال به نامش
 میخوره.
 همه حیرت زده به فراخان نگریستن که شادی خانم با نگرانی گفت:
 -ولی فراز خان این غیر معقوله.
 فراز خان اخم کرد:
 -من خودم خوب می دونم دارم چیکار می کنم و بهتره هیچ کدومتون هم بامن
 مخالفت نکنید چون این باعث میشه از ارث محروم بشید.
 باین حرف همه انگار خفه شدن خب این ثروت کم چیزی نبود. پوزخند محوی روی
 لبم نشست و متعجب بودم از این سکوت پاکان.
 فراز خان ادامه داد:
 -این دختر... شهلاست.
 هنگ کردم و تمام تنم یخ زد حس کردم سالن باتمام لوازمش دورسرم می چرخه... اشک
 توی چشمم حلقه زد و احساس کردم از همیشه بیشتر تحقیر شدم نفهمیدم چطور از
 جام پاشدم ومیون گریه گفتم:
 -فراز خان از شما انتظار نداشتم که بخواید بازندگی من بازی کنید؟ من واقعا اینهمه توی
 چشم شما پست هستم که مثل کالا بامن رفتار می کنید؟ بدون اینکه نظر خودم
 واستون مهم باشه؟ شما می خواید سر من معامله کنید وتاریخ انقضای من فقط
 یکساله؟ من شمارو مثل پدربزرگ خودم می دونستم فکرمی کردم شماهم منو مثل
 دخترتون می دونید ولی انگار درمورد شماهم اشتباه می کردم.
 سپس باگریه ازسالن خارج شدم وبه باغ بزرگ فراز خان رفتم وروی تاب نشستم .
 دلم برای خودم می سوخت باورم نمی شد فراز خان بخواد بازندگی من اینجوری بازی
 کنه همیشه حس می کردم اگر ازهمه جا رونده بشم بازم فراز خان هست که حمایت
 کنه اما حالا تمام این چیزها دودشده بود وبه هوا رفته بود. قطرات اشکم روی دستام
 میچکید ودلم می سوخت واسه خودم ازخدا از پدر ومادرم وازهمه دلگیر بودم واشکهام
 تنها راه خالی کردن عقده ی دلم بود.برخاستم ایستادم که دستی روی شانم نشست

برگشتم و بادیدن فراز خان خواستم برم که گفت:

-صبر کن دخترم...

حرفشو قطع کردم:

-سالها بهم این واژه رو گفتید تا برای امروز نگهم دارید که سرمن معامله کنید فراز خان؟ من تا به حال به شما بی احترامی کردم؟ شده امری داشته باشید که اطاعت نکرده

باشم؟ شده از فرمانتون سرپیچی کنم؟ هیچ کدوم از این کارا رونکردم چون برام عزیز بودید و بارزش، ولی شما امروز همه ی این ارزشهارو خراب کردید سر من معامله کردید فراز خان. درسته من یه خدمتکارم ولی نمی دارم بازندگیم بازی کنید نه شما ونه هیچ کس دیگه.

فراز خان دستمو گرفت:

-باید به حرفام گوش بدی بعدازاون مختاری که هر تصمیمی خودت می خوی بگیری. سرمو پایین انداختم که گفت:

-تودرست فکر کردی من تو رو مثل دختر خودم می دونستم و هنوزم می دونم اما اگر این شرط رو برای پاکان گذاشتم چون من اونقدری عاقل هستم که بدونم دارم چیکار می کنم فقط انتظار نداشتم تو اینهمه سرخود بشی و حرفهایی بزنی که هیچ کدومش درست نیست. توهمیشه به من اعتماد کردی و به حرفام گوش دادی و ضرر نکردی فکر می کردم ایندفعه هم همین کارو می کنی.

-اما شما تا الان درخواست غیر معقولانه ای ازم نکردید.

-من دیوونه نیستم شهلا... خودم اونقدری تجربه دارم که بفهمم دارم چیکار می کنم. این

درخواستم معامله نیست و توهم کالا نیستی این یکسال فقط یک فرصته برای تو و پاکان تا هرکدوم خودتونو بشناسید. تو زندگی عادی خودتو داری اونم زندگی خودشو فقط فرقت اینه که بهم مرحمید و توی یک ویلای جدا از همه مازندگی می کنید شما دونفر به این تنهایی احتیاج دارید شهلا... به من اطمینان کن برای توهیچ مشکلی

پیش نیاد توفقط خونه اتو عوض می کنی و با پاکان مثل دوتا دوست خوب زندگی می کنید قرار نیست اتفاق خیلی مهمی بیفته توهمون شهلا میمونی و این ازدواج فقط یک شرطه بعد از این یکسال هم من برات کم نمیذارم مطمئن باش. برات خونه می گیرم و حسابتو پر میکنم تا مستقل باشی و بعدش خودت برای زندگی تصمیم بگیری من همون فراز خان اینهمه سال هم فرقی نکردم میدونم یکم این پیشنهاد غیرمنتظره بود ولی من بهت فرصت میدم که فکر کنی و مطمئن باش پشیمون نمیشی .

حرفی نزد من یعنی حرفی نداشتم که بزمن انگار درمقابل حرفهای فراز خان خلع سلاح شده بودم. فراز خان دستی روی شونه ام گذاشت:
-بهم اعتماد کن.

سپس با قدم های آرام از دور شد و من موندم یک دنیا دل نگرانی یک دنیا تردید و یک دنیا افکار مختلف.

۲ ساعت توی باغ قدم زدم و فکر کردم و بعدا اون به آرامی وارد سالن شدم. توی ویلا سکوت بود. نگاه ها بهم دوخته شد و بغض راه گلومو بست. نیلوفر خصمانه نگاهم می کرد و بقیه ناباورانه.

فراز خان مشغول حرف زدن با پاکان بود و پاکان فقط گوش می داد و سر به زیر بود. فراز خان بادیدن من دست به عصاش برد و برخاست که پاکان متوجه من شد و من سر به زیر انداختم و اشکهام مجدد جاری شد. همه برخاستن و جلو آمدن که فراز خان روبه روم ایستاد:

-شهرلا جان تصمیمتو گرفتی؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم نمی دونم چرا اما حس میکردم پاکان رونمی شناسم و بهش اعتماد ندارم ولی اون تا حالا حرکت غیر معقولانه ی انجام نداده بود یا حرف بدی نزده بود ولی نمی دونم چه مرگم شده بود. بغض داشتم ولی به هر نحوی بود به چشمان فراز خان نگاه کردم و زمزمه کردم:
-بهتون اعتماد می کنم... قبول می کنم.

و من قبول کردم که یکسال ازدواج کنم و بعد... بعدچی می شد؟ باز تنهایی بود و تنهایی. فراز خان لبخند زد:

-ممنون دخترم مطمئن باش پیشمون نمیشی.

کسی حرفی نزد کسی اعتراض نکرد کسی حتی تبریک هم نگفت. پوزخندی به افکارم زدم چه انتظار بی جایی داشتم که کسی به یک خدمتکار تبریک بگه نگاهم از چشمان فراز خان سُر خورد و در نگاه بهت زده ی پاکان افتاد و بغض باز گلومو درهم فشرد.

خبر تقریباً به همه رسیده بود و دو روز از اون روز می گذشت و من تمام این دوروز رو در اتاقم بودم و به هیچ عنوان بیرون نرفتم. مهین خانم دلداریم می داد و نازبانو سعی می

کرد با حرفه‌اش آروم کنه ومن بیشتر از همیشه جای خالی پدر و مادرم رو حس می‌کردم و تقریباً تمام این دوروز رو با بغض در جنگ بودم. روز دوشنبه بود. به حمام رفتم و خودمو به آب سپردم. خسته بودم انگار... اما نه روحم بود که خسته بود آزاده پراز ترس و دودلی... من به فراز خان اعتماد داشتم که گفته بود حمایت می‌کنه ومن نباید می‌ترسیدم. شیرآب رو بستم و به اتاقم رفتم. درآینه به چهره‌ی تکیده ام نگاه کردم و تونیک و شلوار قرمزی تنم کردم و آرایش ملایمی کردم و عطر زدم که تقه ای به دراتاق خورد. متعجب شدم اما گفتم:
-بفرمایید.

بادیدن فرازخان تعجبم جاشو به حیرت داد. فرازخان بادیدنم لبخندی زد و دراتاق رو بست:

-سلام دخترم.

به خودم اومدم و با شرمندگی سر به زیر انداختم:

-سلام فرازخان. ببخشید کمی تعجب کردم. بفرمایید.

روی مبل نشست و منم روبه روش.

-دخترم تو که پشیمون نیستی؟

نگاهش کردم نمی‌دونم تو چشمات چی بود که تمام تردیدها از دلم رخت بر بست

ومن مصمم تر از همیشه بودم:

-نه من به شما اعتماد دارم.

-پاکان هم از خون من فکر نکن توی این ۶ ساله که پاریس بوده من ازش بی‌خبر بودم

نه اصلاً، من تماماً مواظبش بودم بدون اینکه خودش خبر داشته باشه هیچ دختری توی

زندگی پاکان نبوده و پاکان اهل کثافت کاری نیست خیالت راحت دخترم اگر یک

درصد هم پاکان جوون بی‌تعصبی بود من تورو دستش نمیدادم ولی من به پاکان

حتی بیشتر از خودم اعتماد دارم توهم نترس و بهش اعتماد کن اون همون پاکانه

و فرقی نکرده.

با این حرفا بیشتر از قبل مصمم شدم و گفتم:

-ممنون فرازخان.

فرازخان لبخندی به روم زد:

-حالا که جفتتون موافقید پس بهتره زودتر به فکر مراسم باشیم.

-به این زودی؟

-پس هنوز تردید داری.

-نه اصلاً فقط نگرانم.

-نباش... من می خوام که هرچه زودتر این ازدواج انجام بشه.

از جابلند شد:

-امشب حاضر باش عاقد میارم تا بینتون صیغه ی محرمیت روبخونه بعد اون برید

خرید وبعدهم مراسم عروسی.

باتشویش به رفتنش نگاه کردم وباخودم فکر کردم:

-چه راحت مسیر زندگیم عوض شد...

ساعت پاندولی روی ۶عصرضربه زد ومن ازروی تختم پایین اومدم که تقه ای به در

خوردو خانمی وارد شد باتعجب نگاهش کردم:

-بفرمایید.

لبخندی بهم زد:

-سلام عروس خانم بیابشین تا من کارمو انجام بدم.اسم من سانازه آرایشگر مخصوص

شادی خانمم.

تازه متوجه شدم برای چی وارد اتاقم شده.بی حرف جلورفتم وروی صندلی میز آرایش

نشستم که ساناز خانمم که بهش میخوردم ۳۵ساله باشه جلو اومد ومشغول کارشد.

تقریباً دوساعتی میشد که زیردستش بودم وحسابی خسته شدم نزدیک بود دیگه

جیغم هوابره که گفت:

-به به عالی شدی دختر.

جلوی آینه کناررفت ومن مات چهره ی خودم موندم.تا به حال نه آرایشگاه رفته بودم

ونه هیچ وقت زیردست آرایشگرنشسته بودم واین اولین باره وچقدر برام جذاب بود

دستی به ابروهام کشیدم که به حالت کوتاه برداشته شده بود واین توی چهره ام

خیلی خوب مشخص بود غرق خودم بودم که دستی بازمو گرفت:
 -دخترم بدو مهمونا اومدن ولی توهنوز حاضر نیستی.
 مستاصل نگاهش کردم:
 -وای سانازخانم من لباس مناسب ندارم.
 لبخندی زد و به سمت تخت رفت و جعبه ای رو گرفت سمتم:
 -نگران نباش فرازخان فکر همه جا رو کرده. بروپوشش بجنب.
 باحیرت لباسو گرفتم و سریع پوشیدمش و باورم نمیشد تا این حد خوشگل و جذاب
 بشم. ساناز خانم با تحسین نگاهم کرد:
 -عالی شدی شهلا خانم.
 دقایقی بعد نازبانو اومد و دستمو گرفت و باهم به سمت طبقه پایین رفتیم. استرس
 باعث شد بود تمام تنم یخ بزنه و نازبانو که دستمو تودستش داشت نگران نگاهم
 میکرد. نفس عمیقی کشیدم و باور و دمون به سالن همهمه ای سالن رودربرگرفت. شادی
 خانم آروم اومد سمتمو دستمو گرفت و به سمت جایی برد که پاکان و فراز خان و عاقد
 نشسته بودن. آروم کنار پاکان روی مبل دونفره نشستم که فرازخان جمع روساکت کرد
 و خطبه ی عقد خوانده شد...
 -سرکارخانم شهلا خداداد آیابه بنده وکالت می دهید تا شمارابه عقدونکاح جناب پاکان
 احتشام به مدت معلوم و مهریه ی معین شده در بیاورم؟ وکیلیم؟
 صدای 'وکیلیم؟' گفتن عاقد مثل ناقوس توی سرم تکرار میشد و ضربه میزد. دهنم خشک
 شده بود و بغض بدجور گلومو میفشرد. کسی حرفی نمیزد و همه منتظر جواب من
 بودن. حالم خوش نبود و انگار نازبانو فقط متوجه ی من بود چون سریع لیوان شربت
 ریخت و به سمتم اومد:
 -شهلا عزیزم اینو بخور فشارت افتاده خوب میشی.
 با محبت و سپاس نگاهش کردم و لیوان رو سرکشیدم که باز صدای عاقد بلند شد:
 -بنده وکیلیم؟
 پدر و مادر نداشتم که بگم با اجازه ی پدر و مادرم.
 -با اجازه ی فراز خان... بله.
 صدای تشویقات سرد که نشان از ناراضی بودن صاحبانش می داد بغض گلومو تجدید
 کرد. فرازخان با لبخند همیشگیش جلوم ایستاد و گردنبنند خیلی گرون و زیبایی رو به
 گردنم انداخت و پاکان هم بی حرف حلقه ای از جنس طلا سفید که الماسهای زیبایی

روش به کاررفته بود رو توی انگشت چپم کرد و بار دیگه صدای دست زدن بلند شد. شادی خانم هم ساعت طلایی به دستم بست و دیگه کادویی نبود. کمی رقصیدن و در تمام این مدت من مغموم و پراز بغض گوشه ای نشسته بودم و نظاره گر بودم و این سکوت پاکان هم بیشتر اعصابمو تحریک می کرد. تا ساعت ۱۰ پایکوبی کردن و بعد از اون شام خوردن اما من نتونستم حتی یک قاشق بخورم و فقط به اصرار نازبانو یک لیوان نوشابه خوردم. بعدشام با موزیک گذاشته شد که صدای فراز خان لرزه بر اندامم انداخت: -خب الان نوبت عروس و داماده که باهم برقصن.

خیال می کردم الان پاکان مخالفت میکنه اما باز هم بدون حرف و سربه زیر دستمو گرفت و به پیست برد. انگار اولین بار بود که می دیدمش احساس غریبی می کردم. تازه نگاهی به لباسش انداختم که کت و شلوار دودی بود بالباس و کراوات شیری رنگ و موهایی که به بهترین نحو آراسته شده بود.

باحلقه شدن دستاش به دور کمرم نورهای سالن کم شد و بدن من سرد... دستمو به سختی بالا آوردم و روی شانه های مردانه اش گذاشتم و لرزش دستانم به حدی زیاد بود که حتی پاکان هم به خوبی متوجه شد و اخم روی صورتش نشست. کمی رقصیدیم و در آخر پاکان خیلی شیک خم شد و پشت دستمو بوسید و از سالن خارج شد و من مات به دستم خیره شدم...

مراسم تموم شد و دلهره های من بیشتر. فراز خان صدام کرد:

-دخترم چرا حس میکنم نگرانی؟

-من... الان... باید چیکار کنم؟

لبخند مهربونی زد:

-هیچی مثل هر شب میری تو اتاقت و استراحت میکنی.

حس کردم دلم آروم شد. لبخندی به روش زدم و پس از "شب بخیر" ی سریع به سمت

پله ها رفتم. توی راهرو سرمو بلند کردم و قامت پاکان رو جلوی چشمم دیدم. تنم

باز شروع به لرزیدن کرد. چرا من اینهمه ازش میترسیدم؟ چرا حس میکردم میخواد بهم

تجاوز کنه؟ چرا مثل قبل بهش نگاه نمیکردم؟

نگاهش مستقیم به چشمام بود. از نگاهش چیزی نمی تونستم بفهمم ولی نگاهش داشت چشمامو آتیش می زد. سرمو به سختی پایین انداختم و ازش گذشتم و خودمو داخل اتاقم پرت کردم. درروکه بستم انگار تمام ترسم فروریخت. جلو آینه ایستادم و به چهره ام نگاه کردم به ابروهای کوتاه شده ام و به حلقه ی داخل انگشتم... اشکهام باز روی گونه ام جاری شد و من ازضعیف شدنم متنفرشدم

صدای ضربه هایی که به درمی خورد باعث شد از خواب بیدار بشم. بلند شدم و آرام دررو باز کردم که مهین خانم گفت:

-دخترم حاضرشو باید با آقا بری خرید عروسی.

پوزخندی روی لبم نشست که تلخیش جانمو آتیش کشید:

-باشه مهین خانم.

در اتاقمو بستم و خودمو به داخل حمام کشیدم. جین و مانتوی کوتاه مشکیمو تنم کردم و شال و کفش سفید. آرایش و عطر ملایم.

موهامو جلوی صورتم کج ریختم و این جذابترم می کرد. کیف دستیمو به همراه موبایلم برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم. توی پله ها به سالن نگاه کردم کسی داخلش نبود. خودمو به آشپزخونه رسوندم و صبحانه ام فقط یک لیوان شیرکاکائوی داغ بود.

از سالن بیرون رفتم. توی سانتافاش منتظرم بود جلورفتم و آرام سوارشدم که حرکت کرد. تا مرکز خرید بدون هیچ حرفی رفتیم و من از این سکوت انگار لذت می بردم. پیاده شدیم و وارد که از شلوغی اونجا حیرت زده شدم.

نگاهی به صورت پاکان که با خمی محو همراه بود کردم که گفت:

-دستمو بگیر گم نشی.

نگاهی به دستش کردم چرانمی تونستم بگیرمش؟ چرامی ترسیدم؟

سرمو پایین انداختم:

-نه گم نمی شم ممنون.

نگاهی بهم انداخت و پوزخند زد سپس حرکت کرد و منم به دنبالش حقیقتا خیلی شلوغ

بود و هرآن ممکن بود گم بشی دنبالش می رفتم که یه آن یه بچه کنار پام خورد

زمین. دلم واسش سوخت خم شدم و بلندش کردم و پیشانیشو بوسیدم که مامانش

باتشکر ازم، دستشو گرفت و رفت. بلند شدم ولی ... ولی پاکان نبود. باترس نگاهمو به اطرافم انداختم ولی نبود گوشیمو درآوردم تاباهش زنگ بزنم ولی خاموش بود. به خودم لعنت فرستادم از اینکه دستشو نگرفتم و عقب موندم. تمام طبقه رو گشتم ولی نبود. نزدیک بود اشکم دربیاد ولی به یاد ماشین افتادم و باخودم گفتم:

-میرم کنار ماشین می ایستم حتما میاد اونجا.

باین فکر زود از بین جمعیت گذشتم و خودمو به هرسختی که بود به ماشین رسوندم و بااسترس منتظر موندم. یکساعتی بود که منتظر شده بودم کم کم داشتم ناامید میشدم که بادیدنش دنیا روبهم دادن ولی وقتی چهره ی فوق العاده عصبانیش ورگ گردن بیرون زده اش رو دیدم باز استرس به جونم افتاد. جلو اومد و بی حرف ریموت ماشین رو زد و سوار شد زود سوار شدم که حرکت کرد و من ازسکوتش تعجب کردم. بادیدن خیابون فهمیدم داره میره شرکت و باهول گفتم:

-چرا میری شرکت؟ مگه قرار نبود خرید کنیم؟

جوابمو نداد فقط صدای تند نفساش نشون می داد خیلی عصبانیه.

ماشینو پارک کرد و اومد در سمتمو باز کرد و غرید:

-پیاده شو.

باترس پیاده شدم و باهم رفتیم بالا. اول وارد شدم و اون بعد من اومد تو و در روهم قفل کرد. باترس نگاهش کردم که جلو اومد و مچ دستمو گرفت:

-میدونی چقدر دنبالت گشتم؟ هاااااان؟

صدای دادش تمام اندامهای بدنمو به لرزه درآورد:

-یکساعت ونیم تماما داشتم دنبالت می گشتم اونوقت خانم باخیال راحت اومده و کنار ماشین ایستاده.

نگاهش رو توچشمای پرازوحشتم دوخت و اخمهاش پررنگ ترشد:

-چرا بهم زنگ نزدی؟

بی جواب فقط سرمو به زیر انداختم که باصدای فریادش زود گفتم:

-بخدا من بهت زنگ زدم گوشیت خاموش بود قسم میخورم پاکان...

گوشیشو درآورد و وقتی فهمید خاموشه کمی ازعصبانیتش فروکش کرد مچمو ول کرد و دستشو داخل موهاش فرو برد و جلوی پنجره رفت... گرمم بود شالمو درآوردم و به آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن شربت شدم ولی اشکهام مدام جلوی چشممو تار میکردن...

-چرا اینقدر عوض شدی شهلا؟

صدای آرومش لرزه براندامم انداخت. خودمم نمی دونستم چرا اینهمه ازش میترسم اونکه کاری بهم نداشت و کاربندی نکرده بود چه مرگم بود؟
-من عوض نشدم... شما اشتباه می کنی.

صدای پوزخندش از پشت سرم به گوشم رسید. شربت روتوی دو تا لیوان ریختم و آروم از کنارش گذشتم و سینی رو روی میز گذاشتم که او مد جلو و بازومو گرفت:
-باید باهم حرف بزنی شهلا. اگر بخوایم باهم اینجوری رفتار کنیم این اسال اندازه ی ده سال بهمون سخت میگذره.

پوزخندم تلخ بود:

-من حرفی ندارم.

عصبی شد و فشاری به بازوم آورد که آخم به هوا رفت و او باخم شدید بازومو رها کرد و لیوان شربتشو لاجرعه سرکشید و کلید ماشینشو برداشت:
-باید بریم. زود.

شالمو سرم کردم و شربتمو هم خوردم و باهم به سمت ماشین رفتیم. دلم گرفته بود و پاکان هم سکوت کرده بود ساعت نزدیک ۲ بود. جلوی یه رستوران ایستاد و من زودتر پیاده شدم و کمی بعد باهم وارد شدیم و سفارش دادیم...
-من متاسفم پاکان... نمی خواستم اون اتفاق بیفته.
نگاهم کرد:

-چرا قبول کردی اگر نمی خواستی؟

آهی کشیدم ولی حرفی نزدیم. غدامونو خوردیم و توی ماشین بهم گفت:
-باید بریم خرید هنوز هیچی نخریدیم.

سری تکون دادم و حرکت کرد. بارسیدن به مقصد پیاده شدیم. نسبت به مرکز قبلی خلوت تر بود ولی اینبار خودم جلو رفتم و دستشو گرفتم و نمیدونم چرا اما بدنم گرم شد. سنگینی نگاهشو حس می کردم ولی نگاهمو گرفتم و گفتم:

-بهترینیست بریم؟

حرکت کردیم. تقریباً بیشتر چیزها رو خریدیم و مونده بود لباس و کفش عروسی که چیزی پسندمون نمی شد. نگاهش کردم:

-من خیلی خسته شدم همیشه لباس و کفش رو بذاریم برای یک روز دیگه؟

نگاهی بهم انداخت و تنها به گفتن "باشه" ای اکتفا کرد و باهم به سمت ماشین رفتیم.

تمام لوازم خریداری شده بود و همه چیز برای ازدواج من و پاگان مهیا بود. همه چیز آماده بود به جز منکه هرروز که می گذشت دلهره ام بیشتر می شد و اعصابم ضعیف تر. بالاخره روز پنج شنبه رسید.

شادی خانم زیاد خوشحال نبود اما هیچ کس حرفی نمی زد چون جرات نمی کرد روی حرف فرازان حرفی بزنه. خونه ای که فرازان گرفته بود خیلی بزرگ بود...یه ویلای تمام عیار. به خواسته ی خودمو و فرازان خدمتکاری برای ویلا گرفته نشده بود. ساناز خانم برای آرایشم اومده و لباسم خیلی زیبا بود که ازبهترین مزون شهر گرفته بودیم. انقدر استرس داشتم که اصلا سوزش اصلاح رو روی صورتم حس نمی کردم و این ساناز خانم رومتعجب می کرد ولی من پر بودم از ترسی که حتی خودمم نمیدونستم از چیه.

۴ ساعت تمام زیر دست ساناز خانم بودم و دیگه از خستگی نانداشتم چشمامو باز نگه دارم. ساعت روی ۷ شب که ضربه زد بالاخره ساناز خانم رضایت داد و ازم فاصله گرفت: به... ماشاالله خیلی خوشگل شدی دخترم.

باحرص تشکر کردم از روی صندلی برخاستم. حس میکردم مهره های کمرم صدامیکنه و میشکنه. به سختی لباس عروسیمو تنم کردم و کفشامو هم پوشیدم و ساناز خانم شنلم رو بست. جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم و واقعا تحسین کردم چهره مو چون واقعا زیبا شده بودم. انگار خستگیم با دیدن قیافه ام پرکشید داشتم به لباسم نگاه میکردم که ساناز خانم گفت: عزیزم پاگان خان منتظره.

باز ترس توی دلم افتاد. از خودم حرصم گرفته بود که اینهمه ضعیف شده بودم. از آرایشگاه بیرون رفتم که قامتشو دیدم جلو اومد و جلوی فیلمبردارا خم شد و آرام پشت دستمو بوسید. حس کردم خون توی رگام منجمد شد و زبونم لال... به سمت ماشین مدل بالاش رفتم و من نشستم و او تور لباسمو جمع کرد و سپس سوار شد. جذاب شده بود بیشتر از همیشه و من اینو نمیتونستم کتمان کنم. با استایل

شیک همیشگیش رانندگی میکرد و اخم محوی روی صورتش خودنمایی میکرد. دستام سرد بود و غصه ی دلم زیاد. از اینکه مادری ندارم تا برام اسپند دود کنه پدري ندارم تا دراغوشم بگیره و منو ازامنیتش پرکنه از اینکه برادری ندارم تا حمایت کنه و خواهری ندارم تا برام خوشحالی کنه و من فقط یک شرط اساله ام...

بغض گلومو میفشرد و دستام میلرزید. بارسیدن به باشگاه نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عادی باشم پیاده شدیم و دستای سردم که توی دستای گرم پاکان نشست نگاهش عمیق به چشمام خیره شد:

-حالت خوبه شهلا؟

حالم خوب بود؟ نه نبود و هیچ کس نمیتونست خوبش کنه پس نباید کسی رو بیخودی حساس میکردم:

-خوبم... مشکلی نیست.

حرفی نزد وباز حرکت کردیم. صدای هلله های سرد و تشویق های زورکی پوزخند تلخمو پررنگ تر کرد. دلم گرفته بود و هیچ وقت فکر نمیکردم توی عروسیم که مهمترین اتفاق زندگیمه اینقدر ناراحت باشم. توی جایگاه نشستیم و صدای تشویقات روحمو آزار داد و بغضم غلیظ تر شد. دستمو از دست پاکان بیرون کشیدم که نگاهم کرد و من لب برچیدم تا اشکام بیشتر از این له ام نکنه...

شادی خانم میرقصید و چند دختر دیگه که هیچ کدومو نمیشناختم... یکساعتی نشسته بودیم و من سرم پایین بود که فراز خان بهم نزدیک شد و کنارم نشست. مودب سرمو بلند کردم که گفت:

-اینهمه ناراحتی برای چیه شهلا؟

نمیتونستم حرف بزنم چون اگر حرف میزدم بی برو برگرد اشکام میریخت... انگار فراز خان متوجه شد چون باغم گفت:

-توگفتی به من اعتماد داری پس چرا صبر نمیکنی؟

بعد آروم برخاست و سفارش آهنگ داد تا من و پاکان بریم برقصیم. پاکان بلند شد و من میتونستم به وضوح حسرت رو توی چشمای دخترای اطرافم ببینم که چطور به پاکان نگاه میکردن چون واقعا پاکان منحصر به فرد و دلنشین بود. دستش که به سمتم دراز شد چشمام توچشماش افتاد و دلم لرزید. دستمو توی دستش گذاشتم و باهم رفتیم توی پیست. صدای تشویقات همزمان شد باحلقه شدن دستای پاکان دور کمرمو و نشستن دست من روی شونه اش. خواستم سرمو به زیر بندازم که زمزمه کرد:

-شہلا خواهش میکنم چشمتو ندزد...بین همه دارن نگاهمون میکنن نذار بفہمن کہ مشکلی هست.

نتونستم سرمو بندازم پایین وزل زدم بہش کہ لبخند محوی روی لبش نشست و کمی کمرمو فشرد. آہنگ تموم شد ولی دستای پاکان ہنوز دور کمرم حلقہ بود ومن گیج نگاہش میکردم کہ سرش جلو اومد وترس توی چشمای من نشست کہ بہم مہربون لبخند زد و صورتشو جلو آورد وچشمای من بستہ شد ولہاش رو گونہ ام نشست وبوسہ ای شاید طولانی روی گونہ ام نشوند واشک من ریخت ودستم بازوشو فشرد کہ کنار گوشم گفت:
-آروم باش شہلا...آروم.

صدای ہلہلہ وتاریکی فضا باعث شد کسی یک قطرہ اشک فروریختمو نبینہ سریع دستمو روی صورتم کشیدم و بلافاصلہ بعد ازحرکتتم چراغها روشن شد و صورت خندان فرازخان اولین چہرہ ی ای بود کہ دیدم وبعد لبخند محو پاکان...
برگشتیم توی جایگاہ کہ وقت دادن کادو بود .کادوہای زیادی بہمون رسید کہ از نظر مادی خیلی گرون قیمت وزیابودن وکادوی فراز خان ہم سوییچ ماشین ہیوندایی بود کہ بہ من داد ومن فقط با حیرت تونستم دستشو ببوسم واوکنارگوشم گفت:
-مطمئن باش بعد این یکسال اونی کہ ازہمہ خوشحالتہ تویی.
گیج شدم اما لبخندی زدم وسوییچ رو توی دستم فشردم.بعدازکادوها ہمہ رفتن واسہ شام و فیلمبردار گفت باید چندتا عکس بگیریم.
وارد اتاقی شدیم کہ خیلی خوشکل تزئین شدہ بود .

اولین ژست رو برامون توضیح داد ومن بہ سختی قبولش کردم.باید روی مبل میخوابیدم وپاکان روی صورتم خم میشد وانگشت شصتتشو روی لبم میگذاشت وخیرہ میشد توچشمام.بہ سختی خوابیدم وپاکان کہ روم خم شد نفس توی سینہ ام حبس شد کہ زمزمہ کرد:
-شہلا...

فلش دوربین زدہ شد ونفس حبس شدہ ی من بہ بیرون فرستادہ شد وپاکان آروم شصتتشو روی لبم کشید کہ دلم لرزید واخم محوی روی صورتم نشست لبخند زد وازم فاصلہ گرفت.

ژست بعدیش نسبت بہ این یکی بہتربود.باید دوطرف پنجرہ ی اتاق می ایستادیم

ودستامونو از بالا به هم میرسوندیم وتوی هم قفل میکردیم بالبخند به هم نگاه میکردیم. دستمو محکم گرفت وبهم زل زد ومن به چشماش نگاه کردم وبه سختی سعی کردم لبخند بزنم...

ژست بعدی من باید می ایستادم وپاکان روبه روم زانو میزد درحالیکه میخواست دستمو ببوسه. احساس میکردم ازگرما وهیجان ابرو هام نبض میزد ولی نمیتونستم مخالفت کنم. ایستادم وپاکان مغرور جلوم زانو زد وآروم دستمو گرفت و به سمت لباس برد وباز دلم لرزید واین چندین لمس بود؟؟؟

باگفتن (عالی شد)از زبان فیلمبردار پاکان دستمو بوسید وازجابرخواست. خداخدا میکردم دیگه نخواد عکسی بگیره وانگار خدا دعامو مستجاب کرد چون فیلمبردار بایه لبخند تنهامون گذاشت ومن باز استرس گرفتم که تقه ای به دراتاق خورد وشادی خانم وارد شد وسینی غذارو به دست پاکان داد:

-پسرم اینو بخورید تا ضعف نکنید.

سپس نگاهی به من انداخت ورفت.

روی مبل نشستم که پاکان سینی رو روی میز مقابل مبل گذاشت وکنارم نشست. سرمو گردوندم:

-من نمیخورم پاکان...

دستش چونه مو گرفت وبرگردوند سمت خودش وباخم گفت:

-چی؟ خبردارم که ازصبح هیچی نخوردی. کم کم داری ناراحتم میکنی شهلا. تواین غذارو میخوری تاآخرش.

نگاهش کردم ولی حرفی نزد. بشقاب حاوی تکه های جوجه کباب رو جلوم گذاشت ومن حس کردم حالم داره بهم میخوره انگار فهمید چون بلند شد وپنجره روباز کرد و من تند تند نفس عمیق کشیدم واو لیوان نوشابه روبه دستم داد:

-بخور بهترت میکنه.

حق بااوبود چون باخوردن نوشابه راه نفسم باز شد. چند تا تکه خوردم وبشقابو گذاشتم روی میز که ناراضی گفت:

-همین؟

-بله دیگه نمیتونم بیشتربخورم.

کمی نگام کرد وبعدسرشو گردوند...

برخاستم وجلوی پنجره ایستادم وبه ماه نگاه کردم که صداش به گوشم رسید:

-شعلا بیا حاضرشو باید بریم...

چرخیدم طرفش که جلو اومد وشنلمو روی سرم انداخت و من فرو رفتم بین حصاردستاش و او انگار از این حصار خوشش میومد چون خیلی آروم شل رو روم انداخت و بعد جلوی گردنم گره زد و من سرمو به زیر انداختم و اودستمو گرفتم. تازه نگاهم به مهین خانم و نازبانو افتاد و اشکهام جاری شد و من دیگه نتونستم پنهانش کنم. مهین خانم مثل همیشه بامحبت بغلم کرد و پیشانیمو بوسید و دلداریم داد و نازی مثل خواهر گونه مو بوسید اشکامو پاک کرد.

حس میکردم کمی حالم بهتر شده و بالاخره لبخند محوی روی لبم نشست. پاکان درماشینو برام باز کرد و بعد خودش سوارشد و حرکت کرد ماشینهای دیگه ام پشت سرمون میومدن.

-اگر میدونستم دیدن مهین خانم و نازی میتونه لبخند رو به روی لب تو بیاره زودتر آورده بودمشون تا ببینیشون.
سرمو کمی بلند کردم:

-مهین مثل مادرمه و نازی خواهرم... محبت اونا به من همیشه خالصانه بوده و بعضی کمبودامو جبران کردن. من اون دونفررو واقعا دوست دارم.
حرفی نزد و تا رسیدن به ویلایی که من تاحالا ندیده بود ساکت بودیم.
پیاده شدیم و همه حلقه زدن. وسط ایستادیم که فراز خان جلو اومد و بین من و پاکان ایستاد:

-تو این یکسال مراقب همدیگه باشید و به هم احترام بذارید. مثل دوتا دوست خوب کنار هم زندگی کنید.

سپس نگاهی به پاکان کرد:

-این دختر برای من خیلی عزیزه پاکان مثل دسته گل ازش مراقبت کن و شرمنده ام نکن.

پاکان سربه زیر گفت:

-چشم پدر بزرگ... خیالتون راحت.

فراز خان دستمو گرفت:

-دخترم همیشه برام عزیزبودی و گرانقدر... تاموقعی هم که زنده هستم واسم عزیز میمونی مطمئن باش من بدت رونمیخوام و به اونچه که گفتم اعتماد داشته باش...

لبخند کمرنگی زدم که دست پاکان رو گرفت ودستامونو توی هم گذاشت ونفس من حبس شد وصدای تشویق بلند ...

همه رفتن وآخرین نفر فراز خان بود که بالبخند اوهم ترکمون کرد ومن حالا تنهای تنها بودم.

پاکان گفت:

-بیابریم داخل.

دربزرگ ویلا رو باریموت باز کرد وداخل شدیم.تا ورودی سالن راه نسبتاً زیادی بود.آروم گام برمیداشتم پاکان هم با دوقدم فاصله ازم میرفت.

درسالن رو باز کرد واول من رفتم وبعد او.بایک کلید تمام چراغها روشن شد ومن زیباترین ویلا رو به چشم دیدم.ست آبی وسفید دکوراسیون انگار نشاط بخش بود و آشپزخونه ی بزرگ ومجهز وهمه چیز خیلی عالی.

پاکان خسته روی مبل نشست ومن توی آشپزخونه چرخ زدم ودلم هوس قهوه داشت.کمی گشتم وبالاخره وسایل مورد نظررو پیدا کردم وسریع قهوه درست کردم وتوی دوتا فنجان خیلی خوشکل ریختم وتوی سینی گذاشتم.شنلم کمی اذیتم میکرد سینی رو روی میز گذاشتم وآروم گره های شنل روباز کردم وروی میز گذاشتم وبعداروم روی مبل نشستم که چشماشو باز کرد ونگاهم کردعمیق وطولانی...
خجالت کشیدم والان مطمئناً گونه هام گلگون شده بود.
قهوه شو برداشت و منم برداشتم...سکوت بود وسکوت.قهوه خوردیم.بلندشدم که گفت:
-شهلا...

دلم لرزید وچشمام بسته شد.برخواست وپشت سرم ایستاد:

-من کاربدی کردم؟حرف بدی زدم؟

مکت کردم:

-نه...

اومد جلوم ودستامو گرفت وچشمام خودبه خود بالا اومد وتوی چشماش خیره شد...ثانیه ها کندشد ودل من پراز تشویش...

-پس چراازم فرار میکنی؟چرااحس میکنم ازم میترسی؟چرا رفتارت باهام اینهمه سرده؟چرااینهمه باهام غریبی میکنی شهلا؟

میخواستم بگن این چراها توی ذهن خودمم هست و خودم جوابشو نمیدونم ولی
 ترجیح دادم حرفی نزنم. جلوتر اومد و بازو هامو توی دستاش فشرد:
 -شہلا من همون پاکانم ببین.
 بغض کردم و چونہ ام لرزید و لبخند مہربونش جونمو بہ آتیش کشید. چونہ امو آروم
 گرفت و اشکای من جاری شد. آروم کشیدم تو آغوشش و حق حق من فضای ساکت
 سالن رو دربرگرفت:
 -شہلا... من کاری بہت ندارم ازم نترس خب؟
 دستاش کمرمو فشار میداد و گریہ های من انگار تمومی نداشت. اونقدر توی آغوشش
 موندم کہ آروم شدم و گریہ ها تموم... از آغوشش بیرون اومدم:
 -معذرت میخوام... میرم بخوابم.
 سپس سریع بہ سمت پلہ های دوبلکس رفتم و بہ طبقہ دوم رفتم. ۶ تا اتاق بالا بود کہ
 تماماً سرویس دونفرہ داشت. یعنی چی؟ من باید کجامی‌موندم؟
 -شہلا...
 آروم بہ سمتش برگشتم:
 -بلہ؟
 -چی شدہ؟
 -اتاقمو پیدا نمیکنم؟
 جلو اومد و دستمو گرفت و بہ سمت یکی از اتاقا برد و داخل شدیم:
 -اینجاست. اتاق منم کنار تہ کاری داشتی صدام کن.
 لبخند محوی زد:
 -ممنون.
 نگاهم کرد و رفت... کمد روگشودم و بہ کلکسیون لباس و شلوار و لباس مجلسی و کفش
 و اسپری و عطر و... خلاصہ ہمہ چیز نگاه کردم و باحیرت نگاہی بہ مارکاشون انداختم
 و مطمئناً کارشادی خانم بود. لبخند زد کہ در اتاقم زدہ شد و پاکان داخل اومد. کت تنش
 نبود و فقط لباس مردونہ ای کہ زیرکت پوشیدہ بود.
 نگاهش کردم:
 -چیزی شدہ؟
 جلو اومد و با تردید گفت:
 -شہلا... کمک نمیخوای؟

گیج نگاهش کردم که کلافه گفت:

-ببین لباست زبیش از کنار پهلوته ومشکلی نیست ولی گیره ها وتزئینات داخل موهات فکر نکنم بتونی بازشون کنی.

تازه متوجه ی این موضوع مهم شده بودم وبازاسترس توی دلم نشست ناچار روی صندلی میز آرایش بزرگ که پر بود از انواع لوازمای آرایشی نشستم وخواستم بازشون کنم که بالای سرم ایستاد ودستمو گرفت:

-خودم باز میکنمشون.فقط آروم بشین تاموهات کشیده نشه خب؟

حرفی نزدم واومشغول باز کردم گیره ها شد.کم کم داشت خوابم میبرد که گفت:
-تموم شد.

موهام روی شونه ام ریخت.ازجام برخاستم:

-ممنون.

لبخندی زد ورفت.وارد حمام شدمو وخودمو به آب سپردم ...

&&&

صدای زنگ ساعت بیدارم کرد.باتعجب نگاهی به اتاق انداختم وتازه اتفاقات گذشته یادم اومد.آهی کشیدم وبرخاستم.دست وصورتمو شستم وجلوی کمد ایستاد وکت وشلوار ظریف وزیبایی رو انتخاب کردم با صندل هم رنگش آرایش ملایمی هم کردم وعطر هم زدم وازاتاقم بیرون رفتم.ویلا غرق درسکوت بود.توی آشپزخونه رفتم وسریع مشغول شدم.قهوه آماده کردم میزصبحانه رو چیدم که صداش اومد:
-سلام.

دستم ازحرکت ایستاد.خدایا من چرااینجوری میشم؟نفس عمیقی کشیدم وبرگشتم سمتش ونفسم حبس شد.تی شرت جذب سفید تن کرده بود وشلوار سفید وموهاشو بالازده بود وتکیه داده بود به دیوار وبه من نگاه میکرد وانگار نگاهش رنگ عییبی داشت...

-سلام.صبح بخیر.

لبخندی زد وپشت میز نشست:

-خسته نباشی بین چیکارکردی...به به.

به حرکاتش لبخند زدم وپشت میز نشستم وهردومشغول خوردن شدیم که گفت:

-شعلا هنوزم میخوای توی شرکتتم کارکنی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-اگه مشکلی نداره بله.

نگاهم کرد:

-نه مشکلی نیست. پس از فردا صبح حاضر شو تا باهم بریم.

سری تکان دادم و پس از صبحونه برخاستم تا میز رو جمع کنم که درکمال تعجبم اوهم

بلندشد و مشغول جمع کردن میز شد. باحیرت نگاهش کردم که چشمش بهم افتاد

و خندید:

-هی چته چراماتت برده؟

از شک بیرون اومدم:

-هان...هی...هیچی.

باز خندید. باهم میزرو جمع کردیم و من ظرفا رو توی ماشین گذاشتم.

جلوی tv نشسته بود. منم رفتم و روی مبل دیگه ای نشستم که نگاهم کرد و گفت:

-پاشو بیا اینجاشین.

با تعجب بهش نگاه کردم که جدی گفت:

-پاشو دیگه.

ناچار برخاستم و رفتم کنارش نشستم که لبخندی زد و گفت:

-شهرلا چرا قبول کردی با این شرایط بامن عروسی کنی؟

نفس عمیقی کشیدم:

-خب اولش خیلی عصبانی شدم ولی چون فرازخان ازم خواسته بود نخواستم

ناراحتش کنم.

-چرا پدر بزرگ رو اینهمه دوست داری؟

-خب فرازخان خیلی مهربونه و بهم خیلی لطف داره هیچ وقت نشده که باهام مثل یه

خدمتکار رفتار کنه یا بهم بی احترامی کنه و غرورمو زیر سوال بیره.

-برات مهم نبود که پدر بزرگ سر من و تو شرط بسته؟

اخم کردم:

-شرط نبسته فقط یک پیشنهاده که خب ماحق انتخاب داشتیم. من اولش مثل توفکر

میکردم اما وقتی فرازخان باهام حرف زد قانع شدم.

-منم همینطور.

نگاهش کردم که به tv نگاه کرد و ساکت شد.

نیم ساعتی بی حرف گذشت. بلندشدم که گفت:

-کجامیری؟

-میرم غذا درست کنم.

-نمیخواه از بیرون سفارش میدیم.

-نه خودم درست کنم بهتره اینجوری حوصله ام سرنمیره.

سپس زودخودمو به آشپزخونه رسوندم و مشغول شدم.

ساعت ابودکه کارام تموم شد. به سالن رفتم که متوجه شدم پاکان رومبل خوابش برده لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست و نزدیکش رفتم و tرو خاموش کردم و به چهره اش نگاه کردم که حتی توی خواب هم جذاب بود. آروم صداش کردم که چشماشوباز کرد و بهم خیره شد:

-چی شده؟

-ناهار حاضره...

برخاست و من زودتر به آشپزخانه رفتم و میزرو چیدم که اومد و باهم نهار خوردیم که بعد غذا گفت:

-واقعا خوشمزه بود ممنون شهلا.

لبخندی زدم:

-نوش جون. اگر میخوای بخوابی برو توی اتاق.

-نه بهت کمک میکنم بعد میرم.

چشماش از خواب آلودگی خمار شده بود لبخند زدم:

-نمیخواه من خودم تمیز میکنم تو برو.

-نه باید کمکت کنم...

اخم کردم که صدای خنده اش بلند شد و میون خنده گفت:

-خب... باشه... حالا... چرا... میخوای بزنی منو.

لبخند زدم که نگاهی بهم کرد و لبخند زد و رفت. مشغول تمیزکاری شدم و کارم یکساعتی

طول کشید و بعد به کتابخانه مجلل و بزرگ رفتم و باذوق به کتابها نگاه کردم و یکی رو

انتخاب کردم و مشغول خوندن شدم.

تقه ای که به در کتابخانه خورد حواسمو به خود آورد کتاب رو بستم و چشمامو مالیدم

که پاکان وارد شد و بادیدنم گفت:

-خسته نباشی.

لبخندی به روش زدم:

-ممنون. خوب خوابیدی؟

-بله عالی.

برخاستم وازکنارش گذشتم. وارد آشپزخونه شدم وقهوه درست کردم باهم خوردیم که گفت:

-بروحاضرشو بریم بیرون.

رفتم توی اتاقمو حاضرشدم.

مسیر حرکتش به سمت خونه فراز خان بود. توی راه حرفی نزدیم.

فراز خان دراغوشم کشید:

-خوبی دخترم؟

-خوبم نگران نباشید.

-دیدى اونقدرام که فکر میکردى سخت نبود. منکه گفتم پاكان خيلى خوبه.

-حق باشماست فرازخان.

نشستيم وپاكان وفرازخان مشغول حرف زدن شدن دلم براى نازبانو تنگ شده بود. برخاستم وتوى باغ رفتم. كمى قدم زدم كمى تاب خوردم ودرآخروى چمن ها نشستم وزمزمه كردم:

-اولين روز زندگى مشترك منه ومن بايد الان توى بهترين لحظات باشم ولى... افسوس.

صدلى قدمايى كه بهم نزديك ميشد باعث شد سرمو برگردونمو به عقب نگاه

كنم. باديدن پاكان خودمو جمع وجور كردم وبرخاستم. جلوم ايستاد:

-چرا اينجا نشستى شهلا؟

-خنكاي چمن ها بهم نشاط ميده.

لبخندى زد وشايد حق بافراز خان بود. پاكان بى اندازه خوب بود واين وسط مشكل

نبودن عشق بودكه منو ميرنجوند وغم بزرگيو توى چشم به هربيننده نشون ميداد.

دستشو جلو آورد ودستمو گرفت تعجب كردم وبهش نگاه كردم كه لبخندش پرننگ تر شد:

-ميشه باهم قدم بزيم؟

سرى تكان دادم وشروع كرديم قدم زدن:

-شهلا...

-بله؟

-برای کارای شرکت شاید مجبور باشیم بریم شمال. توکه مشکلی نداری؟
نگاهی به نیم رخش انداختم:

-من و تو؟

توی چشمام نگاه کرد و پوزخند تلخی زد:

-آره... میترسی از تنها بودن بامن؟ شهلا توچته؟
سرمو به زیر انداختم:

-نه نه نمیترسم فقط کمی تعجب کردم.

-نمیخواستم تورو سرگردون کنم به پدر بزرگ گفتم تنها میرم شهلا هم بره خونه مامان
اما پدر بزرگ قبول نمیکنه میگه این یکسال همه جا باید باهم باشیم مثل زن وشوهرای
واقعی... منم گفتم باخودت حرف بزنم اگر نمیخوای بامن بیای به پدر بزرگ بگو.
نگاهی به چهره ی دلخور و اخمهای درهمش انداختم:

-نه مشکلی نیست میام. چند روزه؟

-معلوم نیست شاید ۴ ماه شاید کمتر.

سری تکان دادم...

&&&

-شام بریم بیرون؟

دستامو روی پام گذاشتم:

-نمیدونم اگه میخوای بریم.

جلوی رستوران شیکی نگه داشت و باهم وارد شدیم پس از سفارش گفت:

-شهلا بیا باهم مهربون باشیم خب؟ مثل دوتا دوست.

نگاهش کردم:

-باشه.

خوشحال بهم نگاه کرد و من لبخند محوی زدم. خودمم از این تلخیا خسته شده بودم
پس بهتر بود که رفتارمو عوض کنم تا توی این یکسال خاطره ی بدی از خودم به
جاندارم. حالا دیگه به پاکان اعتماد داشتم کامل و دیگه ازش مثل قبل نمیترسیدم.
شام خوبی بود.

وقتی رسیدیم خونه گفتم:

-ممنون برای شام.

لبخندزد:

-نوش جونت.

&&&

دوهفته از روز ازدواجمون میگذشت وتوی این دوهفته اتفاق خاصی نیفتاده بود.روال زندگی خسته کننده وکسالت اور شده بود مثل قبل.صبح ها باپاکان میرفتیم شرکت وعصر ساعت ۵خسته برمیگشتیم خونه گاهی شام میپختم وبیشتر از بیرون میگرفتیم بعدم هرکدوم بی حرف به کارامون میرسیدیم.تمام حرفامون حول کار بود وازهم دور میشدیم هرروز بیشتر از دیروز.

۱۵شهریور ماه بود وهوا فوق العاده گرم.مشغول بررسی یه سری اسناد بودم که تلفن زنگ خورد برداشتم که صداش اومد:

-بیا توی اتاقم.

بی حرف بلندشدم ورفتم داخل:

-بله؟

-بیا بشین.

دراتاق رو بستم وروی مبل نشستم.بلندشدم وکنارم نشستم:

-فردا صبح حرکت میکنیم.

باتعجب گفتم:

-کجا؟

-شمال.مگه یادت رفته؟

تازه یادم اومد وگفتم:

-باشه ولی امروز یکم زودتر بریم اگه میشه من بتونم لوازم رو جمع کنم.

-ساعت ۳حاضر باش میریم.

باشه ای گفتم وبرخاستم که بازومو گرفت.نمیدونم چرا ولی بعد دوهفته که هیچ لمسی باهم نداشتیم حس کردم گرمای لذت بخشی وجودمو گرفت.چشمامو بستم که پشت سرم ایستاد:

-شهلا باهام مهربون باش.

دستامو مشت کردم که چرخوندم سمت خودش ونگاهش تا ته وجودم رو سوزوند:

-شهلا دارم پشیمون میشم ازاینکه به پیشنهاد پدر بزرگ گوش کردم من وتو قبل این

ازدواج باهم مشکلی نداشتیم ولی حالا...

پوزخندی زدم:

-توبرای اموات قبول کردی این ازدواج رو...

دلخور و کمی عصبی نگاهم کرد و غرید:

-شهلا اینقدر زخم نزن فهمیدی؟ وقتی هیچی نمیدونی الکی قضاوت نکن.

تو چشمات نگاه کردم که اونیز بهم زل زد و بازومو کمی فشرد. اخم محوی روی صورتم

نشست خودمو عقب کشیدم و زود از اتاق خارج شدم. کلافه روی صندلیم نشستم

و دستمو توی موهام فرو کردم ...

ساعت که روی ۳ ضربه زد لب تاب رو خاموش کردم و برخاستم که پاکان با اخم از اتاقش

خارج شد و به سمت آسانسور رفتم. کیفمو برداشتم و دنبالش رفتم...

وارد سالن شدم و خودمو به اتاقم رسوندم و لباسای راحتیمو تنم کردم. یه کت کلوش

مشکی که آستیناش تا نیمه ی دستم بود و یک شلوارک سفید خوشگل موهاموهم باگل

سر سفیدم بستم و صندل مشکیمم پام کردم. چمدونمو از زیر تختم کشیدم بیرون

لباسامو توش گذاشتم وقتی بستن چمدونم تموم شد بلندشدم و از اتاقم خارج شدم.

تقه ای به در اتاقش زدم و داخل شدم. نبود و از صدای دوش حموم مشخص بود رفته

دوش بگیره. لبخندی روی لبم نشست و برای عذرخواهی تصمیم گرفتم و اسش لباس

انتخاب کنم. تیشرت جذب مشکیش بایه شلوار راحتی مشکی. روی تختش انداختم

و چمدونشو برداشتم.

مشغول بستن چمدونش بودم که از حموم بیرون اومدم. بادیدن نیم تنه ی لختش

برخاستم که بادیدنم اخم کرد:

-چرا اومدی اینجا؟

نزدیکش رفتم و دستشو گرفتم و کشیدم. روی صندلی نشوندمش و شوار رو روشن کرد

و شروع کردم به خشک کردن موهاش. بهشون حالت دادم و بعد شوار رو خاموش

کردم. بلند شد و بهم نگاه کرد که به سمت تختش رفتم و لباساشو برداشتم و رفتم جلوش:

-برات اینا روانتخاب کردم بین اگر دوست داری بیوش.

دستشو دراز کرد ولی برخلاف انتظارم به جای لباس دستمو گرفت و کشید سمت

خودش. نگاهش کردم که دستمو بوسید. خون دررگهام منجمد شد و چشمام بسته...

-شهلا...

چشامو باز کردم. سرشو جلو آورد و کنارگوشم گفت:

-همیشه اینجوری باش شهلا...

سپس لاله ی گوشمو بوسید. حس کردم تمام تنم گر گرفت ودلم لرزید. نفسم حبس شد و سریع از اتاقش زدم بیرون. خودمو به آشپزخونه رسوندم و پشت سرهم نفسای عمیق کشیدم. برای اینکه از فکر بیام بیرون مشغول درست کردن کیک شدم و وقتی آماده شد قهوه هم درست کردم و روی میز تو سالن گذاشتم و به سمت پله ها رفتم و صداش کردم.

اومد پایین و روی کاناپه نشست خواستم روبه روش بشینم که به کنارش اشاره کرد. ناچار کنارش نشستم و کیک رو برش زدم و توی بشقاب گذاشتم و گرفتم سمتش. موقعی که میگرفت دستامون بهم خورد و من نمیدونم چرا دلم هی میلرزید!!! نگاهمون بهم تلاقی کرد و من زودتر نگاهمو گرفتم و برای خودم هم کیک برداشتم و مشغول شدم.
-شهلا...

خدایا چرا اینجوری صدام میکرد؟ چرا توی دل من با این صدا کردنا یه جوری میشد و قلبم انگار تندتر میزد... خدایا چه بلایی داره سرم میاد؟
-بله؟

موهامو که ریخته بود توی صورتم کنار زد و چونه مو به سمت خودش برگردوند:
-خوشحالم از اینکه تو خانمی...
حیرت کردم ولی ضربان قلبم رفت روی ۱۰۰...
-بله برای یکسال.

نگاهشو توی صورتم گردوند و سرشو جلو آورد و گونه مونرم بوسید:
-من به همین یکسال هم راضی ام...

پوزخند تلخم شیرینی این بوسه رو از بین برد. ازم فاصله گرفت و قهوه شو خورد و بلند شد:
-ممنون من میرم بخوابم صبح زود باید بلند بشیم و رانندگی کنم خسته میشم
اگر زود نخوابم.

-شام نمیخوری؟

لبخند گرمی زد:

-نه کیکت خیلی خوشمزه بود زیاد خوردم دیگه سیرم.

لبخندی روی لبم نشست و اونیمه های راه ایستاد و برگشت سمتم و میون بهت من پیشونیمو بوسید:

-شب بخیر خانمم.

تاته وجودم داغ شد وبالکنت گفتم:

-ش...شب...تو...هم...بخیر.

رفت ومن تازه تونستم نفس بکشم. دستامو دوطرف سرم گذاشتم و آهی کشیدم .

&&&

سوارشدم:

-میتونیم بریم.

کمر بندشو بست:

-مطمئنی چیزی جا نداشتی؟

-بله.

حرکت کرد. شیشه رودادم پایین و باد موهامو به بازی گرفت لبخند گرمی روی لبم نشست وانرژی گرفتم. توی جاده که افتادیم پاکان ضبط رو روشن کرد ویه آهنگ خیلی شاد گذاشت و خودش بشکن زد لبخند عمیق ترشد و منم بادست وسوت همراهیش کردم که چسمکی زد و دل من توی سینه لرزید...چشمای لعنتیش خیلی خوشکل شده بود توی اون تیپ اسپرت ازهمیشه جذابتر شده بود. میوه برداشتم و پوست کندم وتوی بشقاب خورد کردم و به سمتش گرفتم که گفت:

-نمیتونم بخورم شهلا... پلیس ببینه میگیرتمون.

نمیدونم چرا اما بشقاب رو روی پام گذاشتم وتکه ای از میوه رو جلوی دهنش

گرفتم. باحیرت بهم نگاه کردومن لبخندی زدم سرمو تکون دادم که آرام دهنشو باز کرد ومیوه رو خورد. تکه های بعدی رو به ترتیب تودهنش گذاشتم واوبالذت تمام همشو خورد وبامحبت نگاهم کرد:

-بهترین میوه تو عمرمو خوردم شهلا.

غرق لذت شدم ولبخند ازروی لبم پاک نمیشد:

-نوش جون.

بین راه نگاهم به بیرون بود که بادیدن آبشاری وتله کابین کنارش باشوق بازوشو کشیدم:

-والای پاکان ببین چه خوشکله میشه بریم سوار بشیم لطفا...

یه آن به خودم اومدم وباشرم دستمو کشیدم وبهش نگاه کردم که باصداخندید

وماشین رونگه داشت:

-باشه خانمی... پیاده شو بریم.

توی اون لحظه اینقدر خوشحال بودم که برام هیچی مهم نبود. پیاده شدیم که بهم نزدیک شد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و من بی اعتراض جلو رفتم که باتعجب فشار دستشو بیشتر کرد و من انقدر ذوق داشتم که برام مهم نبود تقریباً تو آغوش پاکانم. بلیط گرفتیم و توی صف ایستادیم. پاکان دستشو از پشت روی دلم حلقه کرد و کنارگوشم گفت:

-تاحالا هیچ دفعه سوارنشدی؟

نمیدونم چرا ولی خوشحال بودم از اینکه پیشمه و دستای محکمش روی دلم حلقه اس و من تو آغوشم احساس امنیت میکردم:
نه هیچ دفعه واسه همینه اینهمه خوشحالم.

خندید. نوبتمون که شد اول من رفتم توی کابین و بعد او. راستش یکم میترسیدم. کنارهم نشستیم که کابین حرکت کرد و من بالذت نگاه کردم به جنگلهای زیر کابین. پاکان پنجره های کوچیک روباز کرد و کنارم نشست.
بین راه کابین ایستاد با وحشت به پاکان نگاه کردم:

-وای پاکان چرا ایستاد؟

لبخندی زد و دستشو دور شونه ام حلقه کرد:

-چون میدونه خانمی من دفعه اولشه سوار میشه میخواد از مناظر لذت ببری.
باتعجب گفتم:

-برای همه اینکاررو میکنه؟

خندید:

_نه من رفتم بهش گفتم و پول دادمش تا بین راه بایسته .

نتونستم این محبتشو بدون تشکر بذارم... واقعا ازش ممنون بودم که به این فکر بوده و خواسته منو خوشحال کنه این برام خیلی اهمیت داشت که بهم توجه میکرد. با محبتی که نمیتونستم پنهونش کنم خم شدم و گونه اشو بوسیدم که بانگاهش باز ضربان قلبمو تندتر کرد... دستاشو دور کمرم حلقه کرد و من سرمو روی سینه اش گذاشتم که صدای نفسای تندشو به خوبی میتونستم حس کنم. رسیدیم اونطرف کوه و پاکان بلندشد باهم پیاده شدیم که گفتم:

-پاکان ما که بالای کوهیم... چطوری میریم پایین؟ دره و جنگله که خندید:

-دوباره باید سوار تله کابین بشیم و بریم اونور حالا بیا تایکم گردش کنیم.

شهربازی کوچولویی اونجا بود رفتیم و روی نیمکتی نشستیم که پاکان گفت:

-ساعت ظهره خداروشکر زیاد راه نمونده. همین جا رستوران هست ناهار میخوریم و بعدش میریم.

سری تکون دادم و بلندشدم. به سمت تاب رفتم و باشیطنت سوارش شدم که پاکان بلندخندید.

-نخند مسخره... بیا هولم بده.

بلندشد و اومد سمتم. کمی استرس داشتم ولی به هیجاناش می ارزید. هل بزرگی بهم داد و من باخوشحالی جیغ کشیدم و خندیدم. کلی تاب بازی کردم که در آخر حنجره ام درد گرفت و خسته شدم:

-نگه دار پاکان.

نگه داشت اما اخمهاش شدید توی هم بود. با تعجب نگاهش کردم که به کنارم اومد و شالمو که تقریبا داشت از سرم می افتاد رو کشید جلو و دستمو گرفت. بی حرف وارد رستوران شدیم و خلوترین جا نشستیم و سفارش دادیم. هنوز اخمهاش توی هم بود.

-پاکان چیزی شده؟

نگاهی با حرص بهم انداخت:

-تا وقتی سمت توی شناسنامه ی منه زن منی شهلا میفهمی؟ خوش ندارم نگاه آلوده ی چندتا مرد هوس باز روت باشه.

-مگه من چیکار کردم؟

-تازه میپرسی چیکار کردم؟ این چه وضعشه؟

طره ای از موهای بلندم که روی شونه ام ریخته بود رو گرفت:

-وقتی نمیتونی درست شال سرت کنی موهاتو بیاف و روسری سرت کن.

-جز من وتو که کسی توی پارک نبود چرا بهونه میگیری؟

-پس تو خوب نگاه نکردی. نیمکت سمت راست ۳ تا مرد هیز نشسته بودن که تماما چشمشون به توبود یعنی اگر تو اونجا نبودی بخدا اینقدر میزدمشون که بمیرن.

لذتی عمیق توی قلبم پیچید. پاکان برای من غیرتی میشد و حواسش بهم بود... نگاهمو

به رگ برجسته ی گلوخ انداختم ولبخند محوی زدم که غذا رو آوردن.بی حرف مشغول خوردن شدیم .

سوارماشین شدم وحرکت کرد.

-پاکان...

جوابمو نداد.دلم گرفت وساکت شدم.بارسیدن به ویلاشون با ذوق به اطراف نگاه کردم وباصدای دریا به عقب برگشتم وبادیدنش خوشحالیم هزاربرابر شد.ماشینو داخل ویلا برد وپارک کرد.پیاده شدم وخواستم برم سمت دریا که بازومو گرفت وباهمون اخمهاش

پرسید:

-کجا؟

مظلوم گفتم:

-میخوام برم دریا پاکان لطفا ولم کن.

-نمیری...عصرکه شد خودم میبرمت.

-آخه چرااا؟

-چون تنها بری خطر داره شهلا.حالا زود برو داخل ویلا.

با حسرت به دریا نگاه کردم وبرگشتم به عقب.چمدونمو برداشتم وزودتررفتم داخل.

ویلا ی نقلی وخوشکلی بود تعجب کردم چون زیاد بزرگ نبود.پاکان که وارد شد گفتم:

-چرااینقدر کوچولوئه اینجا؟

-چون مال خودمه ویلا ی مامان این نیست.

سری تکان دادم که گفت:

-اینجا دو تا اتاق بیشترنداره.یکی اتاق کارمه یکیم اتاق خواب.باید توی اون اتاق

بخوابیم .

استرس گرفتم اما مثل قبل نترسیدم.دنبالش ازپله ها بالا رفتم که دراتاقیو باز کرد.اتاق

نسبتا بزرگ ودلبازی بود که ست قهوه ای وسفید داشت وپنجره هایی روبه

دریا.سرویس اتاق کاملاً دونفره وشیک بود.پاکان لباساشو برداشت وبه حموم

رفت.تمام لباسا ولوازم خودم وپاکان رو توی کمد چیدم ولباسا روهم آویزون کردم توی

کمد وازبینشون جین قرمزمو با یه لباس مدل مردونه که مشکلی بود برداشتم

وپوشیدم.موهامو هم باز کردم وریختم روی شونه هام.عطرهم زدم وباخستگی به سوی

تخت رفتم و روش خوابیدم و مشغول بازی باموبایلم شدم.
 نیم ساعت بعد پاکان از حمام دراومد و اول نگاهی به من انداخت و بعد جلوآینه ایستاد. بازیمو ادامه دادم که گفت:
 -قهوه میخوام سرم درد میکنه.
 بلندشدم و رفتم پایین. توی آشپزخونه چرخی زدم و وسایل رو پیدا کردم و قهوه درست کردم و بردم توی سالن روی میزی که جلوی مبل پاکان بود. از چهره ی درهمش فهمیدم سردردش شدیدیه. دلم سوخت کنارش نشستم و گفتم:
 -پاکان میخوای برات قرص بیارم؟
 چشماشو باز کرد و صاف نشست:
 -نه.
 از لحن خشکش ناراحت شدم دوست داشتم مثل قبل باهام مهربون باشه و میدونستم که مقصرش خودمم...
 -پاکان بخدا من نمیدونستم که اون مردها اونجان باور کن.
 فشار دستاش دور فنجان قهوه بیشترشد و اخماش درهم تر...
 -پاکان معذرت میخوام.
 قهوه شو خورد و بلندشد:
 -مرسی برای قهوه.
 بادلخوری بلندشدم و دویدم جلوش:
 -پاکان صبرکن بذاربهم حرف بزنیم.
 -من حرفی ندارم.
 -اما پاکان من نمیدونستم اونا اونجان چرا باورنداری؟
 -میتونستی که موهاتو طوری ببندی که از زیر شالت بیرون نیاد اینم نمیتونستی؟
 باناراحتی سر به زیر انداختم:
 -باشه منکه معذرت خواهی کردم.
 حرفی نزد. سرمو آروم بلند کردم. اخم نداشتم ولی جدی به صورتم نگاه میکرد:
 -به یک شرط میبخشمت...
 تعجب کردم اما خوشحال گفتم:
 -باشه هر شرطی بذاری قبول.
 ابروهاشو بالا داد:

-مطمئنی؟

-آرهههه.

-خب باشه...ازامشب تا دوهفته شبا توی آغوشم میخوابی...

باحیرت نگاهش کردم. جدی بود وشوخی نمیکرد. چشمم ازفرط تعجب گشاد شده بود:

-ولی...این...نمیشه...

-توقول دادی وشرط رو قبول کردی نمیتونی زیرش بزنی.

سپس ازکنارم رد شد ومن مات موندم ...

&&&

تاشب مدام توی فکربودم ازاین شرطش هم متعجب بودم وهم کمی عصبی.

مشغول درست کردن شام بودم که وارد آشپزخونه شد وسلام کرد جوابشو بی تفاوت

دادم وبراش قهوه ریختم وباز مشغول کارخودم شدم. ساعت ۸شب بود میزرو چیدم

وصداهش کردم. جلوم نشست ومشغول خوردن شدیم:

-شرطمونو که یادت نرفته؟

چنگال ازدستم رهاشد:

-یعنی چی؟

دست ازخوردن کشید ونگاهم کرد:

-یعنی اینکه توتا دوهفته باید تو آغوش من بخوابی وگرنه من معذرت خواهیتو قبول

نمیکنم.

-اما...

-دیگه اما وچرا نداره یاقبول میکنی یا من نمیخشمت.

مردد نگاهش کردم وحرفی نزدم بعدشام رفت tv نگاه کنه ومن رفتم میزرو جمع کردم

وظرفا رو توی ماشین گذاشتم ورفتم بالا. میترسیدم ونفسام تندشده بود. حس می کردم

تنم ازحرارت میسوزه. رومبدوشامپرمو برداشتم ورفتم حموم زبردوش که ایستادم یکم

حالم بهتر شد ۲۰دقیقه معطل کردم که شاید خوابش بیره بعدش اومدم بیرون چراغ

اتاق به جز آبازور خاموش بود وپاکان روی تخت خوابیده بود لبخندی باخوشحالی زدم

وآروم یه شلوارک وتاپ نسبتا پوشیده مشکی تنم کردموموهامو خشک کرد وبه سمت

تخت رفتم وخوابیدم.

-فکر کردی من خوابم نه؟

هین بلندی کشیدم که غلت زد روی پهلو روبهم خوابید:

-چرا اینهمه میترسی؟ فکر میکنی من میخوام بهت تجاوز کنم؟

فقط نگاهش کردم که دستاشو باز کرد و اخم کرد:

-بیا...

باترس نگاهش کردم که اخمش غلیظ ترشد:

-گفتم بیا...

کمی خودمو تکون داد و رفتم طرفش ولی بغض گلومو گرفته بود فاصله رو پر کرد و دستاش دورم حلقه شد و سرم روی قلبش قرارگرفت و اشکام جاری شد نمیدونم چرا اینهمه ضعیف شده بودم. بدون حرف فقط نوازشم کرد و نفس کشید که دیگه چیزی نفهمیدم و خوابم برد ...

&&&

صدای ساعت باعث شد اخمام بره توی هم. یکی صدای ساعتو قطع کرد تعجب کردم ولی چشمامو که باز کردم بادیدن پاکان که هنوز دستاش دورم حلقه بود باخجالت تکون خوردم و خواستم از حصار دستاش دربیام که چشماش باز شد و بهم نگاه کرد سرمو به زیر انداختم که زمزمه کرد:

-دیدی کاری بهت نداشتم شهلا؟ نیازی نیست از چیزی بترسی من نامرد نیستم بخدا. راست میگفت دیشب خواب آرومی داشتم که واقع واسم لذت بخش بود و آرامش داشت.

-میشه ولم کنی؟

-کجامیخوای بری؟

-برم صبحونه حاضرکنم.

سری تکون داد و ولم کرد. بلندشدم و باکلافگی اول رفتم سرویس و بعد از اتاق بیرون رفتم. باافکارمغشوش توی آشپزخونه صبحونه حاضر کردم که واردشد. نشستیم.

-چرا نرفتی سرکار؟

-فردا بایم برم.

باذوق گفتم:

-پس امروز میریم دریا؟

نگاهم کرد و چیزی توی دلم لرزید:

-اگه توبخوای میریم...

توی دلم لذتی عمیق پیچید لبخند روی لبم نشست که اوهم لبخند زد و بلند شد منم سریع میز رو جمع کردم و رفتم بالا. اوهم توی اتاق بود و داشت حاضر میشد وقتی رفت بیرون منم سریع جین قرمزمو باشنل و کلاه هم رنگش برداشتم. موهامو بالا بستم تا باز از زیر کلاه بیرون نیاد و پاکانو عصبانی نکنه آرایش ملایمی هم کردم و عطرمو هم زد که پاکان وارد شد و بادیدنم لحظه ای ایستاد و خیره نگاهم کرد و بعد جلو اومد و باخم روبه روم ایستاد. دستشو آورد بالا و من ترسان قدمی به عقب برداشتم که گفت:

-کاریت ندارم و ایسا شهلا.

ایستادم که باز اومد جلو و دستشو آورد بالا و چشمای من از ترس بسته شد و لحظه ای بعد انگشتاش بود که روی لبم کشیده میشد و تمام تن من لرز میگرفت وقتی کارش تموم شد چشمای من باز شد و تو چشمای عصبیش افتاد:

-دیگه نبینم رژ به این پررنگی بزنی وگرنه...

یک تای ابروشو بالا انداخت و تک خنده ای زد:

-وگرنه دفعه ی بعد جور دیگه ای پاکش میکنم.

سپس زود از اتاق بیرون رفت و من مات وسط اتاق مونده بودم ...

&&&

جلو دریا ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و دستامو از هم باز کردم و لبخند عمیقی روی لبم نشست. اولین بارم بود که دریا رو از نزدیک میدیدم. دستایی دور کمرم حلقه شد و من باوحشت به عقب نگاه کردم که بادیدن پاکان گفتم:

-برای چی منوبغل کردی؟

-چون دارن نگاهت میکنن.

سرمو چرخوندم که ۲تا مردودیدم که بهمون نگاه میکردن. کلافه کمی خودمو تکون دادم و از آغوشش بیرون اومدم که دستمو گرفت و من پامو توی آب گذاشتم و از خنکاش لذت بردم:

-هنوز هم از من میترسی؟

نگاهش کردم:

-من از تون میترسم من از غریزه ی مردونه ات میترسم.

باتحسین نگاهم کرد که سرمو به زیر انداختم و پاهامو بیشتر توی آب فرو کردم کنارم

نشست:

-شهلا...

-بله؟

-توکسیو تو زندگی داری که دوستش داشته باشی؟

-منظورت اینه که عاشق کسی باشم؟

-آره.

-نه کسی نیست.

ساکت شد و منم حرفی نزدم. دلم خیلی برای نازبانو و مهین خانم تنگ شده بود موبایلمو برداشتم و زنگ زدم و کلی باهاشون حرف زدم و پاکان تمام مدت کنارم نشستند بود و گوش میداد موبایلو که قطع کردم بلند شد و رفت توی دریا. با تعجب نگاهش کردم که با بدجنسی مشتشو پر آب کرد و ریخت توی من. با حرص باشلوارم که خیس شده بود نگاه کردم و بلندشدم و رفتم توی آب و مشتمو پر کردم که جاخالی داد و بهم خندید با حرص تند تند آب ریختم که اوهم ریخت و من بیشتر خیس میشدم چون مشت های اون خیلی از من بزرگتر بود حرص میخوردم و آب میریختم توش نزدیکم شد و بهم میخندید منم حرص میخوردم که یهو زیرپام خالی شد و افتادم توی آب و نفسم گرفت دست و پا میزدم و با وحشت سعی میکردم بلند بشم ولی چیزی زیر پام نبود دیگه نمیتونستم نفس بکشم و ناامید شده بودم که یهو دستایی دور کمرم حلقه شد و به شدت کشیده شدم بیرون و توی آغوش یه نفر فرو رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم ...

&&&

سرم درد میکرد و نفسم تنگ میشد. چشمامو باز کردم و خودمو روی تخت دیدم. سرمو تکیه دادم که درد گرفت و آخم به هوا رفت که در اتاق باز شد و پاکان آروم اومد داخل ولی بادیدن چشمام خسته لبخند محوی زد:

-خوشحالم که حالت خوبه شهلا.

باگیجی کمی فکر کردم و اتفاقات کم کم مثل فیلم جلوی چشمم رژه رفت:

-کی منو نجات داد؟ بذار برم ازش تشکر کنم من داشتم خفه میشدم تو رو خدا بگو کجاست؟

نگاهی بهم کرد و روی تخت نشست و دستمو گرفت:
 -آروم باش شهلا...نیازی به تشکر نیست وظیفه ام بود.
 باتعجب بهش نگاه کردم:
 -تو...تومنو...نجات دادی...؟
 لبخند مهربونی زد و من حس کردم این لبخند چقدر برام لذت بخشه و با شرمندگی
 گفتم:
 -ممنون...بیخوش که اذیت شدی.
 برخاست و گفت:
 -من خسته ام میخوام بخوابم.
 باتعجب نگاهی به ساعت کردم که ۲بامداد رانشون میداد و باز شرمندگی توی وجودم
 نشست که پاکان آروم کنارم دراز کشید:
 -گرسنه ات نیست؟
 -نه اصلا.
 سری تکون داد و زمزمه کرد:
 -میای؟
 باتعجب نگاهش کردم که کنار گوشم گفت:
 -تو آغوشم...
 لرز توی تنم نامحسوس بود و پاکان آروم دستشو دورم حلقه کرد و من لبریز شدم
 از حس امنیت ...

&&&

به این ترتیب یک هفته از او مدنمون به شمال میگذشت و پاکان صبح ها تا
 عصر سرکار بود و من توی ویلا. عصرها هم میخوابید و شبها هم یکم میرفتیم کنار دریا و بعد
 برمیگشتیم ویلا .

جمعه بود و پاکان نباید میرفت شرکت. مشغول حاضر کردن صبحانه بودم که وارد شد
 و پشت میز نشست:
 -بعد صبحانه حاضرشو بریم خرید.
 توی این یک هفته جایی نرفته بودیم جز کنار دریا.

-چرا؟

-امشب مهمونی دعوت داریم یکی از همکارام مهمونی گرفته باید خرید کنیم برای ویلا هم همینجور.
سری تکون دادم ...

ازماشین پیاده شدیم.پاکان سریع ریموت رو زد واومد کنارم ودستمو گرفت.باهم مشغول دیدن اجناس بودیم که پاکان گفت:

-شعلا اون چطوره؟

رد نگاهش دنبال کردم وبه یه لباس شیری رنگ که پارچه اش ازحریر بود وروی سینه سنگدوزی شده بود برخوردم ولبخند عمیقی روی لبم نشست:
-عالیه.

-پس بریم پرو کن.

باخوشحالی دنبالش رفتم ولباس رو پوشیدم زیاد باز نبود واین خوشحالم میکرد خواست ببینه موهامو باز کردم وروی شونه ام ریختم وارد اتاقک شد وباتحسین بهم نگاه کرد گفت:

-بچرخ.

با تعجب چرخ زدم که گفت:

-قشنگه بهت میاد.میرم حساب کنم.

بعدم از اتاقک خارج شد...

پس ازخریدن لباس من اوهم کت وشلوار شیری رنگ بالباس وکراوات آلبالویی رنگ

خرید که لبخندی روی لبم نشست چون میخواست بامن ست کنه کفش سفید

خوشکلی هم برام خرید که خیلی ناز بود.کمی هم برای ویلا خرید کردیم که گفت:

-به نظرت برای کادو چی بخریم؟

نگاهی به اطراف انداختم که نگاهم خورد به مغازه ساعت فروشی:

-ساعت چطوره؟

لبخندزد:

-عالی.

ساعت مردونه وشیکی انتخاب کردیم وکادو گرفت وبعد خسته برای ناهار رفتیم

رستوران بعدازاون برگشتیم ویلا وپاکان که رفت بخوابه اما من مشغول جابه جایی

وسایل شدم و بعد رفتم بالا. پاکان خواب بود ساعت هم ۴ عصر بود. رفتم حموم و دوش گرفتم و بعد اوادم بیرون. موهامو باسشوار خشک کردم و به حالت پیر سشوار کشیدم و لباسو تنم کردم و مشغول آرایش کردن شدم وقتی کارام تموم شد کفشمو هم پام کردم و لبخند عمیقی روی لبم نشست و موهام خیلی ساده بود دو طرف رواز عقب بهم رسوندم و بایه گل سر بستم و بقیه رها شده بود روی شونه ام از جلو کج ریختم توی صورتم و روش اکلیل ریختم تا برق بزنه و این خیلی زیباترم کرد. پابند خوشکلمو هم برداشتم و دور پام بستم و عطرمو هم زدم که ساعت رو ۶ ضربه زد. به سمت تخت رفتم و آرام پاکان رو صدا کردم که بلند شد و باحیرت بهم نگاه کرد و نگاهش غرق شد در تحسین و چیز دیگه ای که معنیشو حس نمی کردم باشم سربه زیر انداختم که بازو هامو گرفت و خیره شد تو چشمام:

-شہلا... داری بامن چیکار میکنی؟

تنم لرزید و پاکان خیلی سریع از اتاق خارج شد و من آهی کشیدم.

توی سالن نشسته بودم و منتظر تابیا.

بادیدنش لبخند محوی روی لبم نشست و خالقش رو تحسین کردم. برخاستم که روبه

روی هم قرار گرفتیم و لبخند روی لب پاکان نشست و دستمو گرفت:

-میخوام یه چیزی بهت بدم.

باتعجب نگاهش کردم که گفت:

-سوپرایزه برگرد...

چرخه زدم و پشتمو بهش کردم که چیزی دور گردنم حلقه شد و دستای پاکان بود که

قفلشو میبست. توی دلم غرق شد از لذت از آرامش... نفسش که به گردنم میخورد تمام

تنم گر میگرفت. جلوی آینه ایستادم و به زنجیر نقره ی خوشکلی که دور گردنم بسته

شد بود و برق میزد نگاه کردم و لبخند عمیقی روی لبم نشست. رومو برگردوندم دستاشو

توجیب شلوارش کرده بود و بهم نگاه میکرد. جلو رفتم و دستامو دور گردنش حلقه کردم

و لبامو روی گونه اش گذاشتم و بوسه ای نسبتا طولانی روی گونه اش گذاشتم که

دستاش دور کمرم حلقه شد و نفساش تند... سرمو عقب آوردم که بهم خیره شد

و چشمای خمارش حرکت کرد و روی لبام افتاد و تن من لرزید. سرش جلو میومد و دل

توی سینه ی من فرو میریخت و نگرانی من بیشتر میشد... نزدیک بود که..

-نه پاکاااان...

صدای فریادم به خود آوردش و کلافگی نشست توی نگاهش... سریع سرشو عقب

کشید و نفس حبس شده ی من با فشار بیرون اومد:
 -معدرت میخوام شهلا...توماشین منتظرتم.
 سپس زود از سالن خارج شد...
 توی ماشین بی هیچ حرفی به آهنگ گوش میدادیم.
 برسیدن به مقصد به ویلای بزرگ مقابلم نگریستم که پاکان دستشو روی زنگ گذاشت
 ودقایقی بعد خدمتکارا از مون پالتومونو گرفتن پاکان بازوشو سمتم گرفت و من دستمو
 حلقه کردم دور بازوشو سرمو پایین انداختم. به سمت دوستش رفتیم.
 پاکان:
 -ایشون شهلا همسرمنه...شهلا جان ایشونم ساسان جان همکارمه.
 ساسان دستشو آورد جلو:
 -از دیدنتون خوشحالم شهلا خانم.
 سرد دستشو فشردم:
 -بله...برای منم افتخاری بود.
 پاکان:
 -ساسان نامزدت کجاست؟
 در همین موقع دختری ناز و نسبتا کم سن بهمون نزدیک شد و کنار ساسان ایستاد:
 -سلام پاکان خان...خوش اومدید.
 ساسان دستشو دور کمر دختره حلقه کرد و بالبخندگفت:
 -اینم نامزد عزیز من...دلنواز.
 دلنواز چشمای میشی رنگشو بهم دوخت:
 -شما باید همسر پاکان خان باشید.
 -بله همینطوره...شهلا هستم.
 دستمو فشرد و با تحسین گفت:
 -الحق انتخاب و سلیقه ی پاکان توی همه چیز عالیه.
 لبخندی زدم:
 -مرسی.
 ساسان:
 -خب ما بریم برمیگردیم.
 پاکان کادور و بهش داد و اونا ضمن تشکر از مون دور شدن. پاکان لیوانی شربت برداشت

وبهم داد که گفتم:

-خودت چی؟

نگاهی بهم انداخت:

-میخوام مشروب بخورم.

وحشت توی دلم افتاد و خواستم بگم نه اما زبونم قفل شد ازم جدا شد و توی جمعیت

ناپدید... دلم ضعف رفت و دستام لرزید. روی مبل افتادم ولیوان شربت رو لاجرعه

سرکشیدم که دلنواز بهم نزدیک شد و کنارم نشست:

-حالت خوبه شهلا جون؟

نگاهش کردم:

-فکر کنم فشارم افتاده حالا خوب میشم عزیزم.

لبخندی زد:

-تصمیم نداری بچه بیاری؟

جاخوردم ولی لبخندزدم:

نه عزیزم هنوز زوده برای بچه دار شدن.

بعد سریع بحث روعوض کردم:

-شماچی؟ تصمیم ندارین ازدواج کنید؟

-چراماقراره نوروز جشن بگیریم.

-عالیه. چندسالته؟

-۱۹سال.

ابروهام رفت بالا:

-بعد ساسان خان چندسالشه؟

-۲۷سال. تو چندسالته؟

-۲۲سال.

پاکان برگشت و دلنوازرفت. دلم نمیخواست اصلا دیگه ببینمش. برخاستم برم بیرون که

مچ دستمو گرفت:

-کجا؟

وحشت کردم ولی سعی کردم خونسرد باشم:

-میخوام برم تو باغ... ولم کن پاکان.

-نه...میخوایم...برقصیم.

سپس دستمو کشید و به وسط پیست کشید و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو فروکرد توگودی گردنم. اشک توی چشمم حلقه زد و ناچار دستامو روی شونه اش گذاشتم و به زوج های اطرافمون که میرقصیدن نگاه انداختم که سرشو بلند کرد و بهم خیره شد و من بانزجار سرمو پایین انداختم. بعد از اتمام آهنگ سریع ازش جداشدم و کنار دلنواز نشستم که گفت:

-چیزی شده شهلا؟ حس میکنم از چیزی ناراحتی.

-شماها اینجا زندگی میکنید؟

-نه من وساسی تهرانی هستیم مثل شما برای کاراومدیم و بعد برمیگردیم.

حرفی نزدم که گفت:

-نگفتی چیشده؟

-مشروب خورده...من از آدمای مست متنفرم دلنواز.

اشکام سر خورد و روی گونه ام ریخت. چه خوب بود که چراغای سالن نسبتاً خاموش بود ولی دلنواز اشکامو دید و آرام بغلم کرد:

-آروم باش دختر...بهت نمیداد ضعیف باشی .

باخودم گفتم من ضعیف نبودم ولی وقتی شدم یک زن شرطی وقتی شدم یکساله وقتی احساساتم له شد ضعیف شدم من قوی بودم حتی وقتی میدونستم یتیمم و پناه ندارم حتی وقتی میدونستم خدمتکارم و حتی وقتی میدونستم همه دخترا مسخره ام میکنن قوی بودم ولی وقتی شدم یک زن یکساله و شرطی ضعیف شدم ضعیف...

اشکامو پاک کردم و سعی کردم به خود مسلط باشم. دلنواز گفت:

-ساسی هم گاهی میخوره مشروب منم نمیتونم جلوشو بگیرم اون شوهرته شهلا.

پوزخند تلخی زدم. اوچه میدونست که من هم خوابه ی این مرد نیستم و نگران باکره بودنم که در کنار این مرد مست شاید بر باد فنا میرفت نگران از خود بیخود بودن این مرد مست و نگران از دست دادن دختر و ننگی هام...

تا موقع شام ندیدمش و این خوشحالم میکرد. سرمیز نرفتم و خودمو جایی پنهان کردم و بعد شام باز مراسم ادامه داشت. روی یکی از صندلی هانشسته بودم که دیدمش داشت بهم نزدیک میشد. تمام حس های خوبی که بهش پیدا کرده بودم حالا کمرنگ شده بود و جاش روبه تردید و ترس داده بود. بادلهره بلندشدم که بامچمو گرفت:

-حاضرشو میریم خونه.

لرزان پالتومو تنم کردم وشالمو سر.دلنواز گونه مو بوسید:

-ویلای ماهم بیا عزیزم من خوشحال میشم باهات دوست باشم.

باخوادم گفتم ای کاش امشب میتونستم بیام پیش تو...

-چشم توهم بیا من خوشحال میشم.خداحافظ دلنوازجان.

توی ماشین هیچ کدوم حرفی نمیزدیم وسرعت سرسام آورش تنمو میلرزوند.مدام

صلوات میفرستادم تا سالم برسیم.بارسیدن به ویلا نفس راحتی کشیدم ولی طولی

نکشید که درستمم باز شد وبازوم وحشیانه کشیده شد واشکای من جاری...

بازومو میکشید وبی توجه بهم به سمت ویلا میرفت ومن باتمام وجودازخداکمک

میخواستم...

دراتاق خواب رو قفل کرد وچشمای خشمگین وقرمزشو بهم دوخت ومن لال شدم

.حرارت تنم داشت آتیشم میزد.به سمت پنجره رفت وبازشون کرد ومن زود

پالتووشالمو درآوردم وحالا فقط لباس مهمونی تنم بود.خودمو لعنت کردم که چرابه این

مهمونی رفته بودم.

به سمتم اومد ومن باوحشت عقب رفتم وبه دیوارچسبیدم وبالاتماس بهش نگاه کردم

که جلوامد ودستاشو دوطرف سرم گذاشتم وزل زد توچشمام:

-ازمن فرار میکنی...هاااان؟

صدای فریادش لرزه براندامم انداخت:

-پاکان...

-چیة؟هرچی هیچی نگفتم پیررو شدی آره؟هرچی کاری بهت نداشتم وجلوت کوتاه

اومدم بدتر شدی وقیح ترشدی.ازمن فرار میکنی؟ازمننن؟

-پاکان تو...تو...الان مستی.

صورتش جلوامد ومن باوحشت دستامو توی سینه اش گذاشتم که دستامو گرفت

وصورتشو جلوآورد اشکام پشت هم جاری بود وچشمام بسته که نفسش توی صورتم

خورد:

-من مستم؟آره شهلا؟نفس من بوی الکل میده؟

باز ها کرد...نه دهنش بوی مشروب نمیداد.چیزی توی دلم لرزید وشوقی وصف ناپذیر

توی بدنم جاری شد وچشمام بازشد.بهم خیره شده بود ولی چشماش مست نبود هیز

نبود چشماش معصوم ومهربون بود.لبخندی گرم بهم زد:

-من نخوردم... به خاطر تو نخوردم مشروب. گفتمت که تاخودت نخوای کاری بهت ندارم
گفتم نامرد نیستم شهلا.
باتمام خوشحالیم نگاهش کردم که دستاشو دوطرف صورتم گذاشت واشکامو پاک کرد:
-دیگه بسه... گریه نکن.
سپس ازم جداشد وازاتاق بیرون رفت ...

&&&

موبایلمو برداشتم وشماره گرفتم:

-الو؟

-سلام دلنواز. منم شهلا.

-آه سلام عزیزم تویی؟ چه عجب یادی ازمن کردی...

-راستش زنگ زدم تاباهم بریم آرایشگاه میخوام موهامو رنگ کنم.

-باشه عصربیام دنبالت؟

-نه اگر میشه فرداصبح بریم نمیخوام پاکان بفهمه.

-ای ناقلا میخوای سوپرایزش کنی.؟

لبخند تلخی زدم:

-شاید... فرداصبح منتظرتم.

-باشه حتما. کاری نداری؟

-قربانت خداحافظ.

بابی حوصلگی برخاستم وبه آشپزخونه رفتم وناهار درست کردم که صدای ماشینش

ازباغ اومد. قهوه درست کردم که وارد آشپزخونه شد:

-خسته نباشی.

نگاهم کرد:

-مرسی توهم همینجور. امشب مهمون داریم از طرف خودم ساسی ویکی دیگه

ازدوستامو دعوت کردم.

خوشحال شدم چون ازاین یکنواختی خسته شده بودم لبخند گرمی زدم:

-عالیه.

اوهم لبخند زد ومشغول خوردن قهوه اش شد منم میز ناهار رو چیدم وهردومشغول

خوردن شدیم. قاشقمو گذاشتم روی میزو گفتم:

-معلوم نیست کی برمیگردیم تهران؟

سرشو بلندکرد:

-ازاینجا خسته شدی؟

-نه ولی ازتنهایی خسته شدم زندگی شده یکنواخت حوصله ام سرمیره.

-چرااز بقیه کناره گیری میکنی شهلا؟ میتونی بادلنواز ودوستاش اینجا اوقات فراغتتو پر کنی.

حرفی نزدم حق بااو بود:

-شهلا تو خانم منی درحال حاضر...پس خوش بگذرون وندار حوصله ات سربره.اگر میخوای برات ماشین میخرم که راحت باشی.

دلم لرزید ولبخند روی لبم نشست:

-نه مرسی بادلنوازمیرم اگرخواستم.

-خوبه.فقط دوست دارم اگر مشکلی بودحتما بهم بگی.

-باشه ممنون.

بعد نهار پاکان برای خواب رفت ومنم بعدازتمیزکردن میز باخودم گفتم:

-حالا برای شام چی درست کنم؟

کمی فکر کردم وبعد مشغول درست کردن قیمة وقورمه سبزی شدم.۲ساعتی طول

کشید وکلی خسته ام کرد. میوه هاروشستم وتوی ظرف های خوشکل گذاشتم

وشیرینی هم توی سینی ریختم وهمه چیز آماده بود آشپزخونه رو تمیزکردم وبارضایت

لبخند زدم.ساعت روی ۵عصرضربه زد.خسته به سمت اتاق رفتم.پاکان روی تخت

خواب بود.رومبدوشامپرمو برداشتم ورفتم دوش گرفتم وبا خستگی موهامو خشک

کردم وباهمون حوله باخستگی خودمو توی تختخواب انداختم وتقریبا بیهوش شدم ...

با حس نوازش موهام ازخواب بیدارشدم وبادیدن پاکان که کنارم نشسته بود دلم پیچ

خورد واو لبخند زد:

-خیلی خسته شدی؟

-نه کارخاصی نکردم.

-میخواستم کمکت کنم اما خسته بودم ونفهمیدم کی خوابم برد.

-اشکالی نداره.ازجابرخواستم واوازاتاق خارج شد.توی سرویس دست وصورتمو شستم

جلوآینه ایستادم.آرایش ملایمی کردم چکت ودامن شیک زرد رنگمو پوشیدم

وصندلهای زردم پام کردم وموهامو باگل سر بالا بستم وعطرهم زدم.بارضایت ازاتاق خارج شدم.بارسیدن به سالن صدای زنگ آیفون برخاست وپاکان ازآشپزخونه بیرون اومد:

-خودشونن.

نگاهی به سرتاپام انداخت ولبخند زیبایی روی لبش نشست.باتعجب نگاهش کردم که به سمت آیفون رفت ومنم به آشپزخونه.سریع شربت درست کردم وگذاشتم توی یخچال وبعد برای استقبال به کنارپاکان رفتم.دلنواز درآغوشم کشید وساسان تنها به دست دادن اکتفا کرد.زوج بعدی رامیلا دختری نسبتا زیبا وخوشرو بود که ازهمون ورود بالبخند گونمو بوسیدو ازدواجمونو تبریک گفت وشوهرش سپهر پسری جذاب ومدرن.تعارفات معمول که تموم شد توی سالن نشستن ومن واسه آوردن شربت به آشپزخونه رفتم.

سینی آماده بود.خواستم بردارم که پاکان وارد شد واومد کنارم:
-خودم میبرم.

سری تکان دادم وپشت سرش وارد ستچالن شدم وکنار دلنوازشستم.
رامیلا گفت:

-شهلا جون ماه عسل کجا رفتید؟

توی دلم پوزخند زدم ولی نگاهمو به پاکان دوختم که بالبخند وخیلی خونسرد گفت:
-شهلا دخترخیلی قانع وخوبیه...موقعیت من الان واسه ماه عسل رفتن زیاد خوب نیست چون کارام زیاده ولی میدونه که حتما براش جبران میکنم.
سپهر خندید:

-پاکان خیلی سوپرایزای خاص داره وواقعا هم آدمو غافلگیرمیکنه ازالان بهتره بگم خوش به حال شهلا خانم که قراره سوپرایز بشه.

خندیدیم ومن فقط بهش نگاه کردم که لبخند گرمی بهم زد.گفتم:

-رامیلا جون چند وقته ازدواج کردی عزیزم؟

-یکساله شهلاجون.

-اونوقت قصدندارید یه عضو جدید بیارید؟

سپهربالین حرفم گفت:

-وای خدااز دهنش بشنوه شهلا خانم منکه همش دارم بهش میگم بیایه بچه بیاریم زندگیمون رونق بگیره مگه گوش میده این زن.

بعدم الکی صدای گریه درآورد که هممون خندیدیم و رامیلا گفت:
 -من هنوز ۲۵ساله وقت برای حاملگی خیلی زیاده من الان نمیخوام خودمو
 پایندمسئولیت بچه بکنم.
 گفتم:
 -ولی بچه که خیلی خوبه. شیرین و دلچسب. حس آرامش میده به یک مادر.
 رامیلا ابرویی بالا انداخت:
 -خب عزیزم توکه اینهمه بچه دوست داری چراخودت یه دونه نمیاری؟
 دلشوره توی دلم افتاد... به خودم لعنت فرستادم به خاطر این حرف نابجام و سرمو
 پایین انداختم که صدای پاکان مجدد منو نجات داد:
 -آخه رامیلا خانم ماهنوز ۳ماهه که ازدواج کردیم هنوز زوده اما شمایکساله دیگه
 وقتشه.
 ازته دل خداروشکر کردم و باخوشحالی و یه دنیا قدردانی بهش نگاه کردم و ازجام
 برخاستم:
 -شماها راحت باشید تا من میز شام رو بچینم.
 به آشپزخونه رفتم که دلنواز و رامیلا هم پشت سرم اومدن. میز رو چیدیم و دلنواز آقایون
 رو صدا کرد و نشستیم سرمیز. دلنواز گفت:
 ماقاره ماه عسل با ساسی بریم اروپا.
 ساسان با تظاهر به ترس گفت:
 -یا خدا خانم من کی همچین حرفی زدم؟
 خندیدیم که دلنواز گفت:
 -خیلی خسیس شدیا ساسی.
 ساسان روی شونه ی پاکان زد:
 -یه کمی از این قانع و کم توقع بودن خانم تو توی این دلنواز وجود داشت چی میشد؟
 و جواب پاکان بود که منو غرق در خوشحالی و حیرت کرد:
 -نه دیگه خانم من تو دنیا تکه و نظیرش نیست.
 دلم غنچ رفت و اشک توی چشمام حلقه زد. دلنواز بادهن کجی روبه ساسان گفت:
 -آقا ساسان یاد بگیر به این میگن مرد ایده آل.
 همه خندیدن ولی من هنوز توی قعر اون جمله مونده بودم که رامیلا گفت:
 -شهلا جو مادر و پدرت تهران؟

اخم روی صورتم نشست:

-خیرمن ازبچگی هیچ کدومشونو ندیدم فوت کردن.

رامیلا:

-آخی...اونوقت تنها زندگی میکردی این مدت؟

مستاصل به پاکان نگرستم که گفت:

-نه شهلا بامامان من زندگی میکرده چون مامان به شهلا علاقه ی خاصی داره.

آهی تودلم کشیدم ودیگه کسی حرفی نزد.بعد شام کمی دیگه نشجلوی آینه ایستادم

وآرایشمو پاک کردم که وارد شد.برگشتم سمتش:

-چرانگفتی من فقط خدمتکارتونم؟

جلواومد وروبه روم ایستاد:

-چون توالان دیگه خدمتکارنیستی الان زن منی...

توی وجودم از این مالکیت حس شیرینی بهم وارد شد ولی زل زدم توچشماش:

-بعداین یکسال چی؟دوست داری اینا منو مسخره کنن؟

سرشو جلو آورد ونفسای داغش توی صورتم خورد:

-کسی حق نداره تورو اذیت یامسخره کنه شهلا تومنو داری حتی بعد ازاین یکسال هم

به عنوان یه دوست داری منو.نمیذارم سختی بکشی حیالت راحت.

آهی کشیدم وپوزخندی زدم.ازش فاصله گرفتم وبه سمت تخت رفتم ...

&&&

-سلام نازی خوبی؟

-سلام شهلا جون وای نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده.ارباب خوبه؟

-بله ماخوبیم.چه خبر؟

-یه خبرخوب شهلا پدرمو دیروز عمل کردن والانم حالش خوبه.

باخوشحالی خندیدم:

-تبریک نازبانو ...این بهترین خبربود.

-مرسی نمیدونی چقدر خوشحالم واین حالمو مدیون اربابم.

-امیدوارم همیشه شاد باشی عزیزم خب فعلا کاری نداری؟

-نه سلام برسون به آقا وخیلی تشکرکن ازطرف من.

-باشه عزیزم خدانگهدار.

موبایلو قطع کردم وبعد مدت‌ها ازته دل خندیدم که صدای آیفون نشان از اومدن دلنواز رومیداد.

ازویلا خارج شدم وعقب نشستم چون رامیلا هم باهاش اومده بود. سلام کردم که هر دو جوابمو دادن.

دلنواز:

-به نظر خوشحال میای شهلا... خبریه؟

-نه عزیزم یه خبرخوب شنیدم واسه همونه.

تارسیدن به آرایشگاه حرفی پیش نیومد وفقط صدای آهنگ بود. پیاده شدیم ووارد آرایشگاه.

به درخواست خودم موهام وابروهام عسلی رنگ شد وصورتم اصلاح شد. واقعا فرق

کرده بودم وانگار یه آدم دیگه شده بودم. ازروی صندلی برخاستم که دلنواز گفت:

-واو چه خوشکل ونازشدی شهلا.

لبخند زدم که رامیلا گفت:

-پاکان عاشقت هست دیگه اینجوری ببینتت مجنونت میشه.

لبخند تلخی زدم...عاشق؟ هه من فقط یه ازدواج شرطی ام یه قرارداد یکساله.

دلنواز جلوی ویلا نگه داشت:

-من میخوام ثبت نام کنم کلاس شنا واسه توهم اسم مینویسم شهلا...میای که؟

-آره میام.

رامیلا:

-پس منم میام.

لبخند زدم وازشون خداحافظی کردم.

چون دیروقت بود زنگ زدم وازبیرون غذاسفارش دادم وبه حمام رفتم تا دوش

بگیرم. یه تاپ وشلوارک فیلی رنگ تنم کردم وصورتموآرایش ملایمی دادم

وعطرهمیشگیمو هم زدم.

صدای آیفون که بلند شد رفتم پایین وغذاهاروتحویل گرفتم ومشغول چیدن میزشدم

که صدای ماشینش اومد. نگاهم روی ساعت کشیده شد(۰۰:۳)عصر.

جلوی درایستادم. نمیدونم چرا ولی دلم میخواست منو ببینه وعکس العملشو ببینم. دلم

میخواست ببینم اهمیتی براش دارم یانه...

وارد شد وازقیافه اش خستگی میباید. سرش پایین بود که آروم گفتم:

-سلام خسته نباشی...

سرشو بلند کرد و سر جاش میخکوب ماند. موهامو که مدل پر سشوار کشیده بودم روی شونه هام ریخته بود و چون پنجره ها باز بود با وزش باد پراکنده میشد. صدای دریا روحمو آرامش میداد و بوی عطر پاکان مستم میکرد و من مبهوت بودم از این حس آرامش...

جلو اومد و تنم لرزید... کیفش از دستش افتاد و لبخند روی لب من نشست... جلوم ایستاد چشمای من توی چشمای مخمورش حلقه شد و دستاش دور کمرم پیچید و من پرشدم از حسی که این روزها عجیب آرومم میکرد. سرم روی سینه اش نشست و لب او روی موهای من...

-بادللم بازی نکن شهلا... تو همینجوری هم دلربایی...
دللم لرزید. پرشدم از حسی ناب. دستام اومد بالا و حلقه شد دور کمر مردونه اش و چشمام باز درگیر چشماش شد:
-خوشکل نشده؟

لبخند روی لبش نشست. دستش بالا اومد و طره ای از موهامو گرفت:
-محشر شدی شهلا...

و من غرق لذت شدم و لبهاش روی گونه ام نشست... من چرا اینجوری شده بودم؟ چرا از اینکه تو آغوشش بودم و او گونه امو میبوسید لذت میبردم؟ مگه من ازش نمیترسیدم؟ چرا حالا حس آرامش داشتم؟

بلندم کرد و من جیغ کشیدم. خندید و دستای من دور گردنش حلقه شد و چشمای من گره خورد توی چشماش و لحظات نفسگیر شد... سرش جلو اومد و لباش نزدیکتر... نه... نباید این اتفاق می افتاد... اون مال من نبود اون فقط یکسال مال من بود فقط همین.

سریع سرمو چرخوندم و لباش میون راه متوقف شد و دستاش دور کمرم لرزید و من آروم روی زمین ایستادم و با کلافگی گفتم:

-بهتره ناهار بخوریم...

و آه او بود که کل بدنمو لرزوند ...

&&&

روزها یکی پس از دیگری میگذشت.

من و پاکان مثل دوتا دوست در کنار هم زندگی میکردیم و من بیشتر وقتمو بادلنواز و رامیلا میگذروندم و فقط شبها همدیگه رومیدیدیم. بارسیدن ماه مهر خبری که انتظارشو میکشیدم روشنیدم... برگشتنمون به تهران. اونقدری خوشحال شدم که بعد از ۲ ماه و بعد از اون روز پاکان رو محکم در آغوش گرفتم و جیغ کشیدم. اونروز کیک پختم و جشن کوچولویی ترتیب دادم و رامیلا و دلنواز روهم به همراه شوهرانشون دعوت کردم...

روی تخت نشستم که گفت:

-نمیدونستم انقدر تنها بودن بامن سخته برات.

اخمهاش آزارم میداد:

-توبرای من یه دوست خوبی... آدما از بودن کنار دوستاشون لذت میبرن.

برگشت سمتم:

-فلسفه نباف شهلا... خبر برگشتنمون به تهران خوشحالت کرده و این چه معنی میده؟

برخاستم:

-معنی اینومیده که من از تنهایی خسته شدم اینجا غریب حس غربت میکنم اگر

اینجاموندم چون توبودی و یه همزبون داشتم.

پوزخند زد:

-ولی فکرکنم تو این چندماه من و تو فقط به هم سلام و خداحافظ گفتیم.

کلافه شدم:

-میشه لطفا این بحث رو تمومش کنی؟

نگاهی بهم انداخت و به کنار پنجره رفت که گفتم:

-بلیطا مال چه موقعیه؟

-پس فردا.

-فردامیری سرکار.

-نه.

-پس میشه بریم بازار باید سوغاتی بگیرم.

-باشه.

از جوابای کوتاهش حرصم گرفت ولی بدون حرف گرفتم خوابیدم ...

&&&

توی ماشین نشستم و به اخمهای درهمش نگاه کردم. ماشین رو حرکت داد. به دستش که روی پاش بود نگاه کردم و به آن دستمو گذاشتم روی دستش که چشمش بسته شد و نفسش حبس. از این کار خودم هم تعجب کردم هم خجالت کشیدم ولی باید از دلش درمیوردم:

-پاکان... باور کن من از تنهایی باتو عذاب نمیکشم. من دیگه ازت وحشت ندارم و مثل یک دوست خوب روت حساب کردم پس لطفا از دستم دلخور نباش.
دستم روی دستش کشیدم و خواستم بردارم که دستمو وگرفت و ماشین و کنار جاده متوقف کرد. با تعجب نگاهش کردم که نگاهم کرد و حالا تو نگاهش محبت بود و محبت...

دستمو بالا آورد و بوسه ای نسبتا طولانی به روش زد و دل من مالا مال از محبت شد و لبخند روی لبم نشست. به چشمش نگاه کردم که گفت:
-شعلا من...

-تو چی؟

کلافه شدانگار. دستمو ول کرد و ماشین رو روشن. تارسیدن به بازار دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم. خیلی دوست داشتم بدونم چی میخواست بگه ولی نمیخواستم حس کنه برام مهمه حرفش.

توی بازار برای شادی خانم و فراز خان و نازی و مهین خانم خرید کردم اوهم یه چیزایی گرفت و بعد باهم رفتیم رستوران. پشت میز که نشستیم گفت:
-بهت خوش گذشته اینجا؟

کمی مکث کردم و گفتم:

-خب بله اگر تنهایی نبود عالی ولی الان خوب بود خیلی چون دفعه اولم بود که او دمدم شمال برام جذابیت خاصی داشت. مرسی پاکان.
نگاهی بهم کرد:

-اما نیازی به تشکر نیست این یه سفرکاری بود که خب مسلما تو مجبور به اومدن شدی ولی انشالله برای ماه عسل جبران میکنم چون دوست ندارم کسی بخواد آزارت بده.

لبخندی زدم که غذا رو آوردن و مشغول شدیم. گفت:
 -خبرداری نازبانو رو توی مدرسه ثبت نام کردم؟ الان مشغول تدریسه.
 باشوق گفتم:
 -وای جدی میگی؟
 -بله. توی بهترین مدرسه. نمیدونم چرا ولی آینده ی نازبانو برام مهم شده دلم میخواد
 حتماً پزشک بشه.
 بعد نگاهی بهم انداخت:
 -تو که ناراحت نمیشی؟
 نوشابمو خوردم و نفس عمیقی کشیدم:
 -نه چرا باید ناراحت بشم؟ نازبانو خواهرمه من از پیشرفتش لذت میبرم و درضمن از توهم
 واقعا ممنونم.
 -خوبه خوشحالم.
 بعد از غذا باهم به کناره آبشار رفتیم و روی تخت هایی که توی یک کافه دنج کنار دریا
 بود نشستیم و پاکان سفارش قلیون داد. نگاهش کردم:
 -قلیون میکشی؟
 لبخندی زد:
 -نه خیلی کم. گاهی هوس میکنم الانم کنار دریا خیلی میچسبه تو این هوا.
 لبخند زدم که گفت:
 -تو مشکل داری باین قضیه؟
 -نه ابداً.
 براش قلیون آوردن و او مشغول کشیدن شد، دودهاشو حلقه وار میفرستاد بیرون و من
 بالذت به حلقه ها نگاه میکردم که گفت:
 -میخوای امتحانش کنی؟
 بابته گفتم:
 -من؟ قلیون بکشم؟
 خندید:
 -آره خب... مگه گفتم مواد مخدر مصرف کن اینهمه ترسیدی.
 حرص کردم و از اینور تخت رفتم اونور کنارش و سر قلیونو گرفتم ازش:
 -من نترسیدم چون دفعه ی اولمه کمی حیرت زده شدم.

بعد سرقلیون رو روی لبم گذاشتم و پیک محکمی زدم که سخت به سرفه افتادم. صدای قهقهه هاش روی اعصابم بود ولی میون سرفه کردن نمیتونستم کاری بکنم. بهم یه لیوان آب داد و سرقلیونو گرفت. آب روکه خوردم آروم شدم و مشتمو به بازوش کوبیدم: -برو خودتو مسخره کن... من دفعه ی اولمه انتظار نداری که مثل تو که اینهمه کشیدی ماهر باشم؟

خنده اش تشدید شد و من باحرص نگاهش کردم:

-میشه لطفا بس کنی... میتروسم غش کنی اونوقت حوصله جنازه کشی روندارم. کمی دیگه خندید و بعد درحالیکه از شدت خنده از چشمش اشک میومد گفت: -والای خدا... شهلا نمیدونی چقدر صورتت بامزه شده بود وقتی قلیونو میکشیدی. -بی مزه.

باز خندید و بعد سفارش کیک و قهوه داد و باز به کشیدن قلیونش ادامه داد و منم به دریا نگاه میکردم. حس خوبی داشتم و حس میکردم برای اولین بار از اینکه در کنارمه دارم لذت میبرم و این حس برام عجیب بود. نفس عمیقی کشیدم و عطرشو بلعیدم که سفارششو آوردن. خواستم برم اونور تخت سرجام که مچمو گرفت: -کجا؟

-واه... خب برم اونور بشینم دیگه. جوری منو گرفتی انگار بایک مجرم طرفی. خندید و گفت:

-نه خانم کوچولو شما همین جا کنار من میشینی خب؟ تعجب کردم ولی بی حرف همونجا نشستم و مشغول خوردن کیک و قهوه مون شدیم.

سرقلیونو دوباره برداشتم و کشیدم و بابدجنسی سرمو جلو بردم و تمام دود داخل دهانمو فوت کردم توی صورتش که به سرفه افتاد و فریاد زد: -شهلا!!! اگر بگیرمت کشتمتتتت.

جیغ کشیدم و از تخت پایین پریدم و شروع کردم دویدن اوهم پشت سرم میدوید. جیغ میکشیدم و میدویدم هوا هم تاریک شده بود و زیاد جلوی پامو نمیدیدم برگشتم نگاهش کردم که برگشتمن همانا و خوردنم به پاگان همان... از پشت به زمین افتادم و پاگانم تعادلشو از دست داد و افتاد روی من... بابهت نفس نفس میزدم ولی پاگان تکون نمیخورد. سرش توی گودی گردنم بود و دستاش دور کمرم حلقه... نمیتونستم حرفی بزنم انگار خفه شده بودم ولی غرق لذت بودم... آروم زمزمه کردم:

-پاکان...

تکونی خورد و سرشو آورد بالا و زل زد توچشمام. خدای من چشمای مخمورش غرق دراشک بود... بغض کردم که دستشو بالا آورد و کشید روی لبام و چشمای من بسته شد و تمام تنم لرزید و غرق لذت شدم داغی لبشو روی گونه ام حس کردم و بوسه ای که جانم رو به آتیش کشوند.. چشمامو باز کردم و نگاهش کردم که بازسرش پایین اومد و اون گونه مو هم بوسید و بعد آروم از روم بلند شد و دستمو گرفت و بلندم کرد. باشرم سربه زیر انداختم که گفت:

-ای وروجک دود تو صورت من فوت میکنی؟

بعدم اومد نزدیک که من خجالت رویادم رفت و مظلوم گفتم:

-خب ببخشید دیگه اذیتم نکن پاکان...

جلو اومد و من خواستم فرارکنم که یه آن از زمین کنده شدم سرم روی سینه اش قرار گرفت و دستش زیر پام حلقه شد و دست من دور گردنش:

-الان میفتم پاکان دیوونه شدی؟

زل زد توچشمام و کنارگوشم زمزمه کرد:

-آره دیوونه شدم اونم دیوونه ی تو...

تمام تنم رعشه گرفت و انگار یک دنیا محبت وارد قلبم شد و چشمام بسته شد ...

&&&

کمر بندمو بستم و میوه های خورد شده توی بشقاب رویکی یکی داخل دهانش گذاشتم که خندید:

-دختر میخوای منو چاق کنی؟

خندیدم:

-توباشگاه میری هیكلت بهم نمیخوره با ۴ تا تیکه میوه نترس.

نگاهم کرد:

-آخه چاق بشم کسی زخم نمیشه که.

بعدم چشمکی زد که مشتمو کوبیدم به بازوش:

-بی مزه.

-جدی میگم. مثلا من اگر چاق بودم تو حاضر بودی زخم بشی؟

-خب نه... مگه دیوونم؟

خندید و منم لبخند زدم. چشمم کم کم خواب گرفت گفتم:

-پاکان من میخوابم تو حواست به جاده باشه.

-باشه نگران نباش.

چشممو آرام بستم و خیلی زود خواب رفتم ...

-شهلا...

حرکت آرام دستی رو روی گونه ام حس میکردم. چشممو باز کردم که صورت مهربون

پاکان رو روبروم دیدم:

-چی شده؟

ازم فاصله گرفت:

-پاشو رسیدیم.

بادیدن ویلامون باذوق پیاده شدم و زودتر به سمت سالن دویدم. چقدر دلم تنگ شده

بود برای اینجا و برای تهران. همه چیز تمیز بود. باخستگی به اتاقم رفتم

و نمیدونم چرا از اینکه دیگه شبا پیش پاکان نمیخوابم حالا هرچند با فاصله ولی روی

یک تخت دلم گرفت و غصه توی دلم نشست. هم تعجب کردم و هم ناراحت بودم آهی

کشیدم و خودمو داخل حموم انداختم...

&&&

فراز خان دستی به موهام کشید:

-ماشالله دخترم خیلی قشنگ شدی.

لبخند گرمی زدم:

-شما همیشه به من محبت دارید فراز خان.

-من همیشه تورو مثل نیلوفر سارا میدونم و برام عزیزم.

پاکان کنارم نشست که فراز خان لبخند گرمی زد و روبه پاکان گفت:

-خوش گذشت سفر؟

پاکان:

-نه پدر بزرگ سفر کاری بود جنبه سیاحتی نداشت زیاد، منکه درگیر کارا بودم شهلا هم

گاهی با دوتا دوستایی که اونجا باهاشون آشنا شده بود میرفت تفریح بیشتر حوصله

اش سر میرفت و همش میخواست برگرده اینجا.

فراز خان نگاهی به من کرد وگفت:

-حالا برای جبران ببرش یه سفر سیاحتی که فقط گردش کنه.

پاکان:

-بله خودم توی فکرش هستم سرم خلوت بشه حتما میبرمش.

لبخندی زد که صدای ایفون اومد وبعد شادی خانم و خانواده نگارخانم وارد شدن. کمی

استرس گرفتم ولی برخاستم ودست شادی خانم روگرم فشردم:

-سلام خانم...

لبخندی بهم زد که تعجب کردم:

-سلام شهلاجان. رسیدن بخیر.

-ممنون خانم جاتون خالی.

نگارخانم بی تفاوت و نیلوفر سرد دستمو فشردن ومنم تمایلی به روبوسی

نداشتم. نشستیم وشادی خانم گفت:

-خوب شد برگشتید دلمون تنگتون بود.

پاکان لبخند زد:

-بله شهلاهم خیلی بی تابی میکرد چون اونجا اکثراً تنها بود.

شادی خانم:

-واه...چرا؟

گفتم:

-آخه پاکان خان که میرفتن شرکت منم دیگه باید توخونه میموندم تا بیاد وقتی ام

میومد خسته بود ومیخواهید.

شادی خانم:

-وای حتما خیلی سخت بوده.

-سخت که بود ولی گاهی با دنواز ورامیلا خانمای شریک پاکان میرفتم بیرون ولی اونم

همیشگی نبود درهرحال خوشحالم که برگشتیم.

-نازبانو همش سراغتو میگیره الانم درس داشت وگرنه می آوردمش.

-خودمم دلتنگشم فردا میام دیدنش البته با اجازه شما.

-راحت باش شهلاجون.

نیلوفر باعشوه کنارپاکان ایستاد:

-پاکان ماشینم یه مشکلی پیدا کرده میشه بیای یه نگاهی بهش بندازی؟

اخمهام کمی درهم رفت و برای اینکه کسی متوجه نشه سرمو انداختم پایین وسعی کردم بی تفاوت باشم اما نمیشد...

پاکان:

-چرانمیری تعمیرگاه؟

نیلوفر جلوامد و بازوی پاکان روگرفت:

-حالا توبیا ببین اگر مشکلتش حاد بود بگو ببرم.

وبعد پاکان رو باخود برد. حس کردم خون خونمو میخوره ودرحال انفجار بودم ولی سعی کردم خودمو نگه دارم. نگارخانم وشادی خانم مشغول صحبت بودن.

-ناراحت شدی؟

سرمو بالا آوردم وکمی جاخوردم:

-نه فراز خان برای چی باید ناراحت بشم؟ به هر حال اون دخترمه شه شاید بعد ازاین یکسال قسمت هم شدن.

فرازخان در عمق چشمام نگریست و من لبخند مغمومی زدم ...

نیم ساعت از رفتنشون میگذشت و من کم حوصله درسکوت به دستام نگاه میکردم که

خدمتکار فراز خان برای شام صدامون کرد و من از ته دل خوشحال شدم

واز جابر خاستم. نیلوفر وارد شد و از صورتش مشخص بود عصبیه. سرمیز رفتم و کنار فراز خان نشستم و پاکان هم که تازه وارد شده بود کلافه نگاهی بهم کرد و کنارم نشست که اخم محوی کردم و بی توجه مشغول خوردن شدم ولی انگار زهر میخوردم.

نیلوفر پوزخند زد وگفت:

-از کی تا حالا شهلا باما میشینه سریه میز؟

سکوت سنگینی توی سالن پذیرایی پیچید. دستام میلرزید و حس میکردم تنم یخ کرده

کسی حرفی نمیزد که فراز خان باخشم گفت:

-منظورت چیه نیلوفر؟ مادرت بهت یاد نداده ادب داشته باشی؟ شهلا به نظرت باتو چه

فرقی داره؟ اگر میبینی جوابتو نمیده فقط از روی خانمی وشخصیتشه فکر نکن درمقابل

توهینات همیشه ساکت میمونه پس بهتره خودت شخصیتتو حفظ کنی و تموم کنی

این حرفای صدتا یه غازتو.

نیلوفر اخم کرد و من با بغض از سرمیز برخاستم و در حالیکه به سختی خودمو کنترل

میکردم روبه فرازخان گفتم:
 -مرسی فرازخان شام خوبی بود.
 فرازخان نگران ازجابرخواست:
 -ولی توکه چیزی نخوردی.
 -نه خوردم مرسی سرم یکمی دردمیکنه نمیخوام دیگه.
 بعد روبه پاکان گفتم:
 -من توی ماشین منتظرم.
 گونه ی شادی خانم روبوسیدم وبعد خداحافظی سردی دادم وبیرون اومدم.توی
 ماشین نشستم واشکام جاری شد...
 ده دقیقه گذشت که پاکان سوارشد ولی من رومو برگردوندم وچشمامو بستم.تارسیدن
 به ویلا حرفی زده نشد.زودتر پیاده شدم وبه سمت سالن دویدم وازپله ها بالا رفتم
 ووارد اتاقم شدم وخواستم در رو ببندم که دستی مانع شد ومن ناچار کنار کشیدم تا
 وارد شد.
 -شعلا...
 پشتمو بهش کردم:
 -میشه تنهام بذاری؟
 اومد روبه روم ایستاد ودستشو زیرچونه ام زد وسرمو آورد بالا:
 -چته؟
 پوزخند تلخی زدم:
 -هیچی من هیچیم نیستم.
 اخم کرد:
 -درست جواب منو بده.
 عصبی شدم:
 -فقط من درقبال تو مسئولم نه؟فقط چون اسم من توی شناسنامه توئه من حق حرف
 زدن با هیچ جنس مخالف غریبه ایو ندارم وتوحق داری نیم ساعت بایه دختربری
 توباغ...آررره؟
 توچشمام نگاه کرد:
 -من نرفتم مجبورشدم.انتظار داشتی جلوی عمه بگم به نیلوفر من نیام؟
 -نه انتظار نداشتم ولی ازاین به بعد توهم انتظار نداشته باش ازمن که باهرکسی حرف

نزنم فهمیدی؟

خشمگین بازومو گرفت:

-بهتره منو عصبی نکنی شهلا چون این به نفع هیچ کدومون نیست.

بازومو کشیدم:

-من خودم به اندازه کافی عصبی هستم پس تنهام بذار.

-نه تودلت از جایی دیگه پره خانم فهمیدی؟توبخاطر حرف نیلوفر سرمیز ناراحتی داری دادشو سرمن میزنی...

حس کردم به مرز انفجار رسیدم:

-اون دختره اصلاً ارزش اینو نداره که من بخاطرش ناراحت بشم فهمیدی؟اگرم میبینی

دهن به دهنش نشدم فقط چون وقتی اون شعور نداره من نباید خودمو مثل اوبکنم

وخوشحالم چون فراز خان خوب جوابشو داد.

سپس خودمو داخل سرویس انداختم وآب به صورتم زدم تا شاید کمی آرام بشم.وقتی

بیرون اومدم نبود ومن نفس راحتی کشیدم وبه سمت تختم رفتم .

&&&

یک هفته ازاون روز گذشت ومن وپاکان یه جورایی انگارباهم قهربودیم.کلافه وخسته

بودم ازاین زندگی اجباری وتکراری.

هوای تهران روز به روز سردتر میشد.

اون روز جمعه بود توی اتاقم نشسته بودم که دراتاقم زده شد.برخاستم وجلوی پنجره

وپشت به درایستادم میدونستم پاکانه.

-بفرمایید.

صدای قدمهاش نشون میداد وارد اتاق شده:

-باید باهم حرف بزنیم.

-فکر میکنم ماحرفامونو ۸روز پیش زدیم.

-اونروز هردو عصبانی بودیم بهتره تمومش کنیم این بحث مسخره رو.

-برای توشاید تموم شده اس ولی من نه.

-من نیومدم اینجا که حرفای اون روز رومرور کنیم.میخوام بیرمت ماه عسل.

پوزخند روی لبم نشست:

-انگار این قرارداد یکساله رو خیلی مهم گرفتی.

حرفم تلخ بود؟ خب شاید...

جلو اومد و بازو هامو محکم گرفت و من توچشمای خشمگینش نگاه کردم...

-نذار حرمت ها از بین بره شهلا. مواظب حرفایی که میزنی باش خب؟

جواب ندادم که نفسای عصبیش کمی آرام شد و بازو مو رها کرد:

-کجا دوست داری بری؟

-من نمیخوام برم ماه عسل اجباری.

-من کارام سبک شده میتونم یک هفته رو بپرمت مسافرت. توفقط بگو کجا؟

-مشهد...

توچشمام نگاه کرد و من سر به زیر انداختم:

-وقتی ۱۴ سالم بود رفتم تالان دیگه نه. خیلی دوست دارم برم و اونجا رو به هرجای دیگه

ترجیح میدم.

-باشه همین الان میرم بلیط هواپیما میگیرم برای فردا هتلم رزرو میکنم توهم بهتره

کاراتو بکنی.

سپس بی حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت. خوشحال بودم چون خیلی دلم میخواست

برم مشهد کنار امام رضا(ع).

دوشی گرفتم و سریع حاضر شدم و با ماشین خودم رفتم سمت ویلای شادی

خانم. نزدیک ظهر بود تصمیم گرفتم نهار رو اونجا بمونم برای همین موبایلمو درآوردم

و باپاکان تماس گرفتم:

-سلام منم شهلا.

-سلام. چی شده؟

-دارم میرم خونه شادی خانم. نهارم میمونم همونجا میخوام پیش نازبانو باشم میای؟

-بله تا دو ساعت دیگه اونجام.

-باشه خدانگهدار.

گوشیمو توی کیفم انداختم و سرعتمو بالا بردم و لبخند عمیقی روی لبم نشست ...

وارد آشپزخونه شدم و از پشت نازبانو رو بغل کردم:

-سلام آجی کوچولو.

بازوق به سمتم برگشت و گونه امو بوسید:

-والله ای شهلا چقدر دلم برات تنگ شده بود. چه خوب شد که اومدی.

- تازه اومدم نهارم بمونم.
- کارخوبی کردی چون مامانم فسنجون پخته.
- وای عالی، شادی خانم نیست؟
- توی استخره.
- جدی؟ کی براش استخر رو حاضر میکنه؟
- لاله.
- پوزخندی زدم و هردو ساکت شدیم. مهین خانم بادیدنم لبخند عمیقی زد و درآغوشم گرفت:
- خوبی عزیزم؟
- خوبم مهین خانم. شما چطوری؟ شوهرت بهتر شده؟
- منم خوبم الهی شکر. بله عالی به لطف خدا و پاکان خان.
- لبخندی زدم که صدای شادی خانم روشنیدم و از آشپزخونه خارج شدم:
- سلام خانم.
- باتعجب به سمتم برگشت و بادیدنم لبخند زد که من حیرت کردم. جلو اومد و درآغوشم گرفت:
- سلام شهلا جون. خوش اومدی دلتنگتون بودیم.
- با بهت لبخند زدم:
- بیخشید کارای شرکت خیلی سنگین بود این مدت برای همینم نمیشد.
- چقدر این رنگ مو بهت میاد خیلی نازشدی.
- واقعاً دیگه نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم:
- ممنون خانم شما به من لطف - پاکان کجاست؟
- راستش میخواست بریم مسافرت رفته بلیط بگیره و بعد بیاد اینجا.
- واقعا؟ حالا کجا؟
- بله... مشهد.
- لبخند زد و باهم روی مبل نشستیم و لاله برامون شیرکاکائو و کیک آورد. شادی خانم فنجانشو دستش گرفت:
- شهلا زندگیتون چطوره؟ راضی هستی؟
- سرموبه زیر انداختم و مشغول بازی با حلقه ام شدم:
- خب... بله خانم من و پاکان مثل دوتا دوست باهم زندگی میکنیم فقط همین.

-اذیتت که نمیکنه؟

-نه نه اصلا.

صدای ماشین پاکان حرفامونو خاتمه داد. باورودش نگاهی بهم انداخت که سرمو گردوندم. شادی خانم برخاست و درآغوشش فرو رفت و بعد هردو نشستند و پاکان کنار من روی مبلی دونفره.

شادی خانم:

-چی شد پسرم؟ بلیط گیت اومد؟

پاکان نگاهی کوتاه به من انداخت و گفت:

-بله مادر... برای فردا عصر ساعت ۴.

-خوبه. انشاالله بهتون خوش بگذره.

هر دو تشکر کردیم که شادی خانم به اتاقش رفت. دستمو گرفت:

-پاشو بریم بالا کارت دارم.

تعجب کردم ولی برخاستم و باهاش رفتم. دراتاق روبست و قفل کرد. اتاقش مثل همیشه بود و فرقی نکرده بود. دستامو روی سینه ام حلقه کردم و جدی گفتم:

-بله؟

جلو اومد و پشت سرم ایستاد و بغلم کرد. تمام تنم لرزید و چشمم بسته شد لباش کنار

گوشم اومد و بوسه ای روی لاله گوشم نشوند و زمزمه کرد:

-شعلا ببخش خب؟

حرفی نزد حلقه دستاش تنگ تر شد:

-دلم نمیخواد ناراحت باشی میفهمی؟

-ولی تو خودت باعث ناراحتی من شدی.

-میدونم... الانم دارم ازت میخوام تا ببخشیم.

سرمو گردوندم و نگاهش کردم که آروم گونه امو بوسید و آهی از گلو من خارج شد:

-قول میدم جبران کنم تمام این چیزا رو.

از آغوشش بیرون اومدم و ازش فاصله گرفتم و نگاهش کردم:

-نیازی نیست گاهی وقتا خودمم مقصرم.

-من دنبال مقصر نیستم شعلا... من درقبال تو مسئولم.

جلو اومد و بازهامو گرفت:

-بخند.

ته دلم یه جوری شد... خوشحالی توی وجودم نشست و تمام دلخوری هارو کمرنگ کرد. لبخند زدم که با محبتی خاص نگاهم کرد:

-برام بخند شهلا.

لبخندم عمیق ترشد:

-بسه دیگه خنده ام نمیاد.

چشمکی زد:

-قلقلکت بدم چی؟

باترس نگاهش کردم که یه آن بلندم کرد و روی تخت گذاشتم و شروع کرد قلقلک دادنم.

ازخنده اشک ازچشمام میومد... به سختی گفتم:

-وای... توروخدا... بسه... دارم... میمیرم...

دست ازقلقلک برداشت و سرشو جلو صورتم آورد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و زل زد توچشمام:

-خیلی قشنگ میخندی شهلا...

به چشمای خوشگلش نگاه کردم و من؟ من چرا حس میکردم که این مرد رو دوست دارم؟ خدای من نه... من نباید دوستش بدارم مافقط چندماه دیگه باهمیم و بعد تموم میشه همه چیز. من نباید اجازه بدم قلبم اسیربشه باید از پاکان فاصله بگیرم... ولی چطوری؟؟؟

نمیتونم و نمیخوام بدون پاکان باشم ...

اشک درچشمام حلقه زد و انگار تودید چون چشماشو بست و لباشو روی چشمام که حالا بسته بود گذاشت و بوسید:

-آروم باش شهلا... آروم.

و انگار من آروم شدم با این حرفش... دستام دور گردنش حلقه شد و چشمای مخمورش باز...

-شهلا...

زل زدم توچشماشو و لبهام روی گردنش نشست و بوسه ام روی گردنش که انگار دیوونه اش کرد و لبهای او که وحشیانه گردنمو اسیرخود کرد و من دچار لذتی عمیق شدم ...

&&&

باشم از جابرجاستم و سریع شالمو روی سرم انداختم وازاتاقش بیرون زدم و خودمو داخل اتاق سابقم پرت کردم و در رو قفل کردم. جلوی آینه ایستادم و به کبودی گردنم نگریستم و وجودم غرق خوشحالی و شرم و بغض شد... من داشتم چیکار میکردم؟ حالا باین کبودی چیکارکنم؟

کرم پودرمو برداشتم و سعی کردم کمی کمرنگش کنم ولی هنوز مشخص بود برای همینم شالمو طوری گره زدم که مشخص نباشه نفس عمیقی کشیدم وازاتاق خارج شدم و به سالن رفتم که وقت ناهار بود. کنار شادی خانم نشستم و به پاکان که ازپله ها پایین میومد نگاه نکردم و سرمو به زیر انداختم. روبه روم نشست و من نگاهمو دزدیدم. مشغول خوردن شدیم که شادی خانم گفت:

-شهرلا جون چرا شالتو بیرون نیاوردی؟

غذا توی گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم. شادی خانم باوحشت به کمرم میزد و پاکان نگران لیوان دوغ رو به سمتم گرفت:

-ازاین بخور بیا.

سریع ازش گرفتم و باخوردنش کمی آرام شدم. شادی خانم دستمو گرفت:

-چی شد؟ سوال بدی پرسیدم؟

نفس عمیقی کشیدم:

-نه ابداً... چون قراره که بعد ناهار بریم دیگه گفتم صرف نداره لباسامو عوض کنم واسه همین.

شادی خانم اخم محوی کرد و روبه پاکان گفت:

-به این زودی کجا میخواین برین؟

نفس راحتی کشیدم ازاینکه این مسئله روزیاد برد...

پاکان:

-مامان باید برای فردا حاضر بشیم هنوز کارامونو نکردیم.

شادی خانم دیگه حرفی نزد. بعدناهار بانازبانو به باغ رفتیم و کمی قدم زدیم و بعد باپاکان برگشتیم خونه. توی ماشین ازخجالت فقط درسکوت چشمامو بستم تااوهم حرفی نزنه و خداروشکر همینجورم شد.

پیاده شدم و خواستم به سمت سالن برم که سریع اومد پشتمو بلندم کرد. جیغ خفیفی کشیدم و دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم که یک تای ابروشو بالا داد:

-جدیداً شیطون شدی شهلا خانم...

لبخند روی لباش شرمم رو بیشتر کرد وچشمامو بستم:

-میشه منو بذاری زمین؟

صدای خنده اش سکوت ویلا روشکست. وارد سالن شد و آرام گذاشتم زمین:

-بهت نیماذ خجالت بکشی.

نمیدونم چرا ولی بدجنسانه زیونمو براش درآوردم که باتعجب نگام کرد و خیز برداشت

سمتم منم باجیغ دویدم واودنبالم. دورسالن میچرخیدیم ومن میدونستم اگر بگیرتم

کارم ساخته اس. باوحشت جیغ کشیدم وبه سمت پله ها رفتم و رفتم طبقه دوم که

درست تو ۰ اقدامی اتاقم بازومو گرفت وهرچی تقلا کردم نتونستم فرار کنم.

-وای پاکان بخدا غلط کردم ببخش ولم کن باشه؟

چشماشو تنگ کرد:

-برای من زبون درازی میکنی آره؟

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم واوباشنیدن صدای خنده ام چسبوندم به دیوار

ونگام کرد. توچشماش یه برق خاصی بود انگارداشت به لذت بخش ترین تابلو نگاه

میکرد. آرام دهنمو بستم و سرمو به زیر انداختم که کنار گوشم گفت:

-فدای شیطنتات بشم شهلا...

تمم گر گرفت واو سریع ازم فاصله گرفت ووارد اتاقش شد ...

&&&

ازخواب بیدارشدم وچشمم به ساعت خورد(۳:۰۶)شب.

برخاستم وپس ازشستن دست وصورتتم کت وشلوار مشکیمو پوشیدم وموهامو بالا

بستم وآرایش ملایمی هم کردم وعطر.

پایین رفتم. جلوی TV نشسته بود. آرام سلام کردم که نگاهی بهم کرد وجوابمو داد:

-سرم درد میکنه شهلا میشه برام قهوه بیاری؟

سری تکان دادم وبه آشپزخونه رفتم. سریع قهوه درست کردم وتوی دوتا فنجان ریختم

وبردم روی میز وکنارش نشستم. چشماش قرمز شده بودوبی حال بود. نگران گفتم:

-حالت خوب نیست پاکان؟

جواب نداد وچشماشو بست. کمی خودمو جلو کشیدم ودستمو روی پیشانیاش گذاشتم

خیلی داغ بود. باترس گفتم:

-وای خدای من...توتب داری.
 بلند شدم وخواستم برم که مچ دستمو گرفت وبالاتماس گفت:
 -بمون پیشم شهلا...تنهام نذار.
 دلم گرفت.برگشتم وکنارش نشستم ودستشو گرفتم:
 -من میخوام برم حاضریشم بریم دکتر جای دیگه نمیخوام برم پاکان.
 دستاشو دور گردنم حلقه کرد وسرشو جلو آورد ونفسای داغ وچشمای تب دارش کلافه
 ام میکرد...
 -چقدر خوشکل شدی شهلا...الان فقط میخوام توپیشم باشی دلم خیلی گرفته خیلی.
 سرشو روی شونه ام گذاشت وصدای گریه اش تمام وجودمو آتیش زد .دستمو دور
 کمرش حلقه کردم وزمزمه کردم:
 -چی شده پاکان؟چراگریه میکنی؟
 اولین بارم بود گریه ی یک مرد اونم مرد مغروری مثل پاکان رومیدیدم وخیلی ناراحت
 بودم...آروم موهاشونوازش کردم که دستش کرمو فشرد:
 -دلم برای مامانم خیلی تنگ شده شهلا...
 دلم سوخت واشکام جاری شد...اولی دومی سومی ودیگه پشت سرهم بارید.هق هق
 مردونه اش قلبمو به درد می آورد .آروم موهاشو نوازش کردم:
 -آروم باش پاکان...میدونم خیلی سخته من کاملا درکت میکنم ولی توهنوز اطرافت
 خیلیا روداری که برات ارزش قائلن ودوستت دارن.توپدربزرگت رو داری پاکان چی شده
 که اینهمه ناامید وغمگینی؟
 آه دلخراشش اشکامو بیشتر کرد:
 -آروم باش پاکان توتب داری حالت خوب نیست پاشو حاضر بشیم ببرمت دکتر
 نگرانتم.
 آروم ازم فاصله گرفت وبادیدن اشکهام دستاشو دوطرف گونه ام گذاشت وبانگشت
 شصتتش اشکامو پاک کرد وآروم گونه موبوسید وتنم لرزید...
 آروم برخاستم وبه اتاقم رفتم وحاضرشدم وبرگشتم که اوهم حاضر دیدم.لبخند محوی
 زدم وپالتوی گرمشو ازاتاقش اوردم وگرفتم سمتش:
 -اینو تنت کن پاکان.
 -نه گرمه نمیخواد.
 جلوتر رفتم:

-الان گرمته درست ولی چون تب داری تنت داغه بیرون که بری بادی سرد میخوره بهت
وسرم میخوری حالا تنت کن.
نگاهی بهم کرد و آروم پالتو رو گرفت و پوشید. باهم بیرون اومدیم که گفتم:
-باماشین من میریم.
اعتراضی نکرد. نشستیم و ماشین رو روشن کردم اوهم نشست و صندلی رو خوابوند
و چشماشو بست. حرکت کردم نگران بودم و دعا میکردم به ترافیک نخوریم.
۲۰ دقیقه بعد کنار اولین بیمارستان سرراهم نگه داشتم و باهم رفتیم داخل. روی صندلی
ها نشستیم تا بره داخل مطب. بادلهره مدام قدم میزدیم باز مینشستیم که دراتاق باز شد
و بیرون اومد. معلوم بود حال نداره جلورفتمم و بازوشو گرفتم که به زور زمزمه کرد:
-این نسخه رو داد گفت از داروخانه بگیریم.
-توبیا اینجاشین من خودم تهیه میکنم میام. بیا پاکان.
روی صندلی نشوندمشو خودم دویدم سمت طبقه دوم و از داروخونه داروهاشو گرفتم
و برگشتم پیشش. عرق روی صورتش نشسته بود و چشماش بسته بود. آروم دستمال
کاغذی روی پیشونیش کشیدم که چشماشو باز کرد و دستمو گرفت و بوسید. دلم مالامال
از محبتش شد:
-پاکان پاشو باید بهت سرم وصل بشه.
دستشو گرفتم و به سمت ایستگاه پرستاری بردم. وقتی بهش سرم وصل شد چشماشو
بست و منم کنارش نشستیم و دستشو گرفتم و نوازش کردم. موهای توی صورتش رو کنار
زدم و به چهره ی جذابش نگاه کردم و آهی کشیدم... نیم ساعت طول کشید تا آب سرم
بره تو بدنش.
لرز داشت جلو رفتم و دکمه های پالتو شو بستم و بازوشو گرفتم:
-پاکان باید بریم. بهتری؟
از جابرخواست:
-میتونم راه بیام بریم.
سری تکان دادم و باهم به سمت ماشین رفتیم. در رو برآش باز کردم که باز نگاهمون بهم
گره خورد:
-سرده... زودتر سوارشو حالت خوب نیست.
نشست. در رو بستم و خودم زود سوارشدم و بخاری رو روشن کردم ...

کمکش کردم توی تختش دراز بکشه. پتورو روش کشیدم و رفتم پایین. سریع سوپ خوشمزه و داغی رو براش درست کردم و توی ظرف ریختم و بردم بایک لیوان آب بالا. کنارش نشستم و کمکش کردم بشینه:
-پاکان باید این سوپ رو بخوری. تازه درست کردم.
بدون حرف ظرف سوپ رو گرفت و آروم شروع کرد خوردن. بهش نگاه میکردم. وقتی همشو تموم کرد بارضایت لبخند زد و لیوان آب رو دادم دستش:

-این لیوان رو بگیر باید دارو هاتو بخوری.
داروهاشو که بهش دادم خورد و بعد دراز کشید و زمزمه کرد:
-امشب رو تنهام نذار شهلا. خواهش میکنم.
به چشمای پراز خواهشش نگاه کردم. خودمم نمیتونستم باین حالش تنهانش بذارم:
-جایی نمیرم. لباس عوض کنم میام پیشت. تو بخواب.
لبخند محوی زد و چشماشو بست. به اتاقم رفتم و لباس خوابمو پوشیدم و باغصه رفتم و گوشه ی تخت خوابیدم و بهش نگاه کردم. نفسای آرومش نشون میداد خوابه. چشمامو بستم و خودمو به خواب سپردم ...

&&&

غلطی زدم و چشمامو باز کردم. توی تخت نبود. با تعجب بلندشدم که صدای آب رواز حمام شنیدم. برخاستم و به طبقه پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم و مشغول چیدن میز صبحانه شدم.

وارد شد...

-سلام صبح بخیر. بهتری؟

نگاهی بهم انداخت و با محبت گفت:

-مگه میشه پرستارم تو باشی و خوب نشم؟

خوشحالی عمیقی زیر پوستم دوید و گونه هام گلگون شد. جلو اومد و باخنده لپمو کشید:

-بهت نیامد خجالتی باشی.

لبخند زدم سربه زیر انداختم و پشت میز نشستم که اوهم روبه روم نشست و مشغول شدیم...

-من بعد صبحانه میرم یکم خونه مادرم تومیای؟

لقمه مو قورت دادم و کمی شیر خوردم:

-نه ممنون من خیلی کار دارم هنوز انجام ندادم.

باخجالت گفت:

-خدامنو بکشه به خاطر مریضی من کارات موند.

با اخم گفتم:

-این چه حرفیه؟وظیفه ام بود.

-پس من یکساعتی میرم ومیام.کاری من که نداری؟

لبخند زدم:

-نه ازطرف منم شادی خانم رو بیوس وعذرخواهی کن.

سری تکان داد وازآشپزخونه خارج شد.بلند شدم وتند تند میز رو جمع کردم وبه اتاقم

رفتم وچمدونمو بستم وچمدون اوروهم حاضرکردم.کارام طول کشید ووقتی نگاه کردم

ساعت روی(۱:۰۰)ظهر ضربه زد.باخستگی روی مبل افتادم هنوز ناهارم نپخته بودم هنوز

دوش هم نگرفته بودم باغصه خواستم به سمت آشپزخونه برم که موبایلم زنگ خورد.به

سمتش رفتم وبادیدن اسم پاکان زود وصل کردم:

-بله؟

-کارات تموم شد؟

-بله الان خیلی خسته شدم هنوز ناهارهم درست نکردم.

-نمیخواد توبرو استراحت کن منم دارم حرکت میکنم بیام خونه از بیرون غذا میگیرم.

بذوق گفتم:

-وای ممنون واقعا.

-قابلی نداره خانم.کاری نداری؟

-نه خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم وبابرداشتن رمبدوشامپرم به حموم رفتم ...

-شهلا...کجایی؟

ازآشپزخونه گفتم:

-اینجام.

وارد شد و خیره بهم نگاه کرد و لبخند روی لبش نشست:

-چقدر ناز شدی...

دلم لرزید. نگاهش انگار آروم میکرد. پلاستیک ظرفای غذا رو روی میز گذاشت و جلوم ایستاد. بهش نگاه کردم که سرشو جلو آورد و کنار لبمو بوسید. تمام تنم گر گرفت و انگار قلبم پراز حرارت شد چشمامو بستم و سرمو به زیر انداختم که گفت:

-خوشکل خودمی.

نگامو بالا آوردم و لبخند زدم که خندید.

ناهار خوردیم و رفت تا بره حموم منم به تمیز کردن میز مشغول شدم و بعد با شادی خانم و فرزاز خان و مهین خانم زنگ زدم و ازشون خداحافظی کردم و بعد رفتم بالا و مانتو و شلوار جین زردمو باشال سفید و کفشم تن کردم و ارایش و عطر ملایم. کیف و موبایلم برداشتم و از اتاقم رفتم بیرون که همزمان اوهم بیرون اومد و بادیدنم گفت:

-بدو داره دیر میشه ها.

چمدونمو برداشتم و باهم رفتیم بیرون و با ماشینش به سمت فرودگاه حرکت کردیم.

-خوشحالی؟

نگاهی بهش کردم و لبخند زدم:

-خیلی... و این خوشحالیو مدیون توام.

نگاهی بهم کرد:

-وظیفه ام بود که تورو بیرم ماه عسل.

پوزخند تلخی روی لبم نشست و سرمو برگردوندم که رسیدیم. ماشینو توی پارکینگ پارک کرد و باهم به سمت سالن رفتیم که همون موقع شماره پروازمون رو خوندن. سریع چمدونها رو تحویل دادیم و رفتیم سمت هواپیما.

کمر بندمو برام بست و کنار گوشم گفت:

-خوشحالم که خوشحالی شهلا.

لبخند زدم که دستمو گرفت:

-چقدر خوشکل میشی وقتی میخندی عزیزم.

حیرت زده نگاهش کردم این پاکان بود که داشت این حرفا رومیزد...؟ من داشتم وابسته اش میشدم و بهش دل بسته بودم و نباید این اتفاق می افتاد چون اینجوری بعداً خیلی برام سخت میشد. آهی کشیدم و او پشت دستمو بوسید و هواپیما اوج گرفت ...

&&&

روبه روی بارگاه ملکوتی امام رضا ایستادم و اشکام شروع به باریدن کرد. چقدر دلم میخواست بیام اینجا و با امام رضا درد دل کنم... اشکام پشت سرهم جاری بود که پاکان کنار گوشم گفت:

-بروتو حرم یکساعت دیگه همین جا منتظرتم.

سری تکان دادم و بی حرف وارد حرم شدم. چون توفصل پاییز بود و مدارس و دانشگاه ها باز بودن زیاد شلوغ نبود. گوشه ای نشستم و از ته دل گریه کردم و از امام رضا خواستم کمک کنه... خواستم اگر پاکان قسمتم نیست نذاره بیشتر از این بهش وابسته بشم... کتاب دعایی برداشتم و برای مادرم و پدرم و تمام رفتگان زیارت نامه خوندم و بعد برخاستم و آروم به سمت ضریح رفتم و بوسیدمش و ازش مجدد کمک خواستم و بعد از حرم بیرون اومدم که منتظرم بود. از چشمش فهمیدم که گریه کرده و دلم گرفت. بادیدم لبخند عمیقی زد و دستمو گرفت:

-زیارت کردی؟

-بله.

-حالا بیابریم ناهار بخوریم.

بعد از ناهار باهم به بازار رفتیم و برام همه چیز خرید. بعد از بازار به هتل برگشتیم.

&&&

۴روز از او مدنمون به مشهد میگذشت و تقریباً همه جاشو بهم نشون داده بود. خیلی بهم خوش میگذشت و خیلی راضی بودم که گفت دیگه باید برگردیم. بابرگشتنمون به تهران باز روزها کسالت آور و تکراری شده بود. با او مدن ماه بهمن ۷ ماه از زندگی من و پاکان هم گذشت و اونروز توی سالن کنارشومینه نشسته بودم و قهوه میخوردم که روبه روم نشست... نگاهش کردم که گفت:

-چیزی شده شهلا؟ حس میکنم گرفته ای.

به آسمان ابری نگاه کردم و آهی کشیدم:

-دلم گرفته اونم خیلی.

کلافه شد و گفت:

-باید یه چیزی روبهت بگم شهلا.

منتظر بهش نگاه میکردم که گفت:

-من باید برم آمریکا اونم برای اماه چون برای کارمه این دفعه رو از پدربزرگ خواستم تا اجازه بده توبری خونه مادرم وباونا بمونی دیگه به خاطر من این همه راه رونیای وآلاخون والاخون کشور غریب نشی.منم میرم ومیام.

دهانم تلخ شده بود.بغض به سختی راه گلومو بست.خدای من...من چطوری اماه بدون اوتحمل میکردم؟

اشکام جاری شد که بااسترس برخاست واومد بالا سرم:

-چراگریه میکنی آخه؟

اشکامو پاک کردم وبه سختی از جام پاشدم که گفت:

-چرااینطوری شدی شهلا؟

نمیتونستم حرف بزنم چون بغض داشت خفه ام میکرد انگار متوجه شد که گفت:

-برو حاضر شو ببرمت بیرون.برو.

بی حرف رفتم حاضرشدم وکسل وناراحت اومدم پایین.خیلی حالم بدبود.کمی منتظر شدم تااومد وباهم سوار شدیم.

دستمو گرفت وبوسید وبغضم سنگین تر شد:

-شهلا؟حرف بزن بینم چی شده.

چی میگفتم؟میگفتم دلم ازدوریت ازالان گرفته؟میگفتم نمیتونم بدون تو اروزهم بمونم چه برسه به یکماه...چی باید میگفتم؟

باصدای گرفته ای گفتم:

-چیزی نیست من خوبم...

جلوی سینما ایستاد:

-امشب یه فیلم خنده دار داره فکر کنم بتونه حال وهواتو عوض کنه بریم؟

تودلم گفتم:

-حال منو فقط نرفتنت میتونه عوض کنه.

آهی کشیدم وباهم به داخل سینما رفتیم.هوا بی رحمانه سرد بود وسوز سردی به صورتم میخورد.سریع بلیط گرفت وباهم رفتیم توی سالن.درطول فیلم دستمو گرفته بود ومن هیچی از فیلم نفهمیدم وتوی تاریکی فقط اشک ریختم.

بعد از اتمام فیلم گفت:

-شام بریم بیرون؟

سری بی حرف تکون دادم. سوارماشین شدیم گفتم:
 -کی میری؟
 -پس فردا.
 -من خونه خودمون میمونم نمیخوام برم خونه مادرت.
 اخم کرد:
 -انتظار نداری که بذارم توی اون ویلا تنها بمونی؟ نه شهلا میری خونه مادرم. تموم.
 حرفی نزد. یعنی حرفی نداشتم که بخوام بزنم.
 روبه روی هم نشستیم و سفارش دادیم. دستمو گرفت:
 -شهلا تورو خدا باهام حرف بزن بگو چته؟
 اشک توی چشمم حلقه زد:
 -میشه نری به این مسافرت؟
 محبتی خاص توی چشمش نشست و همزمان اشک از چشم من ریخت. دلتنگی از
 حالا توی وجودم رخنه کرده بود. انگشت روی صورتم کشید و اشکمو پاک کرد:
 -آروم باش خانمم... باور کن اگر مجبور نبودم نمیرفتم من خیلی برام سخته بخوام بدون
 تو زندگی کنم میفهمی؟
 باناراحتی سری تکان دادم که ادامه داد:
 -سعی میکنم کارامو زود انجام بدم تا کمتر از یکماه برگردم ولی اگر نشد قول میدم
 بیشتر از یکماه نشه.
 غدامونو آوردن ولی هیچی از گلوم پایین نرفت ...

&&&

هق هق گریه ام دلمو میسوزوند. صدای در اتاقم بلندشد:
 -شهلا... عزیزم بیا در رو باز کن من وقت ندارم بذار بینمت وبرم.
 اشکام بی وقفه ازچشمم جاری بود... نفسم مدام قطع میشد و بغضم هرلحظه بیشتر
 میشد. دوباره صدای در:
 -شهلا اگر باز نکنی بخدا در رومیشکونم بیاباز کن میخوام بینمت.
 با دلی غرق غصه بلند شدم و در رو باز کردم که بادیدن صورتم یکه خورد و چمدون از
 دستش افتاد و سریع جلو اومد و درآغوشم گرفت:

-توداری باخودت چیکار میکنی شهلا؟ واسه ی چی این چشمای خوشکلتو بارونی کردی .

دستاش پراز امنیت کمرمو نوازش میکرد واشکهای من بیشتر میشد. دلم از حالا براش تنگ شده بود. دستامو دور کمرش حلقه کرد و سرم رو روی سینه اش گذاشتم و اومو هامو بوسید:

- مواظب خودت باش شهلا... قول میدم تند تند بهت زنگ بزنم باشه؟
بابغض گفتم:

- با... باشه...

صورتمو بین دستاش گرفت و گوشه ی لبمو نرم بوسید و دل من غرق غصه شد واشکام بیشتر...

- کاری نداری شهلا؟

داشتم خفه میشدم به سختی گفتم:

- نه مواظب خودت... باش.

- توهم همینطور عزیزم. فعلا خدانگهدار.

بارفتنش روی تختم افتادم وازته دل زار زدم. غصه تمام دلمو دربرگرفته بود.

صدای زنگ تلفن که بلند شد به سختی اشکامو محار کردم و برداشتم:
- بله؟

- سلام شهلاجون.

- سلام نازبانو... خوبی؟

- خوبم چرا صدات گرفته؟

- چیزی نیست خواب بودم... کارم داشتی؟

- کی میای اینجا پس؟ مگه پاکان خان نرفته هنوز؟

- چرا نیم ساعتی میشه که رفته الان حاضر میشم میام.

- باشه زود بیا که دلم حسابی برات تنگه.

- باشه خداحافظ .

باغصه بلندشدم وچند دست لباس توی کیفم گذاشتم و بی حوصله حاضرشدم. دلم

حسابی گرفته بود. در ها رو قفل کردم و سوار ماشینم شدم و حرکت ...

درآغوش نازبانو فرورفتم و به سختی اشکامو محار کردم:
 -سلام نازی... خوبی؟
 -سلام... من خوبم اما انگار تو خوب نیستی.
 ازش فاصله گرفتم که موشکافانه به چهره ام نگرست که بابغض گفتم:
 -نازی میشه باهم بریم بیرون؟
 نازی نگاهی به آسمان انداخت:
 -هوا رو ببین... مطمئنن تا اساعت دیگه بارون میگیره.
 حرفی نزدم که بانگاهی به صورتم آهی کشید:
 -باشه فقط اجازه مو از شادی خانم بگیر منم میرم حاضر میشم.
 لبخند محوی زدم که رفت. وارد شدم و کنار شومینه رفتم و خودمو گرم کردم.
 -سلام عزیزم.
 به سمت صدا برگشتم و درآغوش شادی خانم فرو رفتم:
 -سلام خانم...
 نگاهی به صورتم کرد:
 -چرا اینهمه رنگ پریده ای؟ چیزی شده؟
 لبخند بی جونی زدم:
 -نه ابدأ نگران نشید. اومدم اجازه بگیرم یکم نازبانو رو باخودم ببرم بیرون.
 -من حرفی ندارم فقط باید خیلی مواظب باشی پاکان کلی بهم سفارش تو رو کرده.
 بغضم عمیق تر شد و دلم ضعف رفت واسه دستای مردونه اش:
 -مواظبم قول میدم.
 -باشه برید.
 -ممنون خانم.
 شادی خانم لبخندی زد و گفت:
 -حالا بشین قهوه بخور گرم بشی بعد برو.
 باشه ای گفتم و نشستیم. لاله برامون دوتا قهوه آورد و مشغول خوردن شدیم که گفت:
 -شهیلا...
 نگاهی بهش انداختم:
 -بله؟
 -نادر عاشق شده.

جاخوردم ولی سعی کردم خودمو نگه دارم...
 -عاشق شده؟ عاشق کی؟
 شادی خانم به عقب تکیه داد و پاشو روی اون پاش انداخت:
 -لاله...
 باحیرت نگاهش کردم که خندید:
 -چرا اینقدر تعجب کردی؟
 به خودم اومدم و صاف نشستم:
 -نه نه مبارکشون باشه.
 -نادر به من گفت منم گفتم صبر کنید پاکان برگرده بعدش مراسم میگیریم براتون.
 -خوبه.
 نازبانو وارد سالن شد:
 -شهلا من حاضرم.
 برخاستم:
 -خانم با اجازه.
 -برو فقط مواظب باش.
 -چشم.
 سوار شدیم و من آرام حرکت کردم:
 -شنیدم لاله و نادر عاشق همدیگه شدن.
 نازبانو با تعجب گفت:
 -چییی؟
 -خبر نداشتی؟
 -نه اصلاً اگر خبر داشتیم که توهم تالان هزارباره فهمیده بودی.
 -شادی خانم الان بهم گفت... قراره پاکان که اومد براشون مراسم بگیرن.
 -خیلی متعجب شدم.
 حرفی نزدم و تادربند رفتم:
 -اگر سردته پیاده نشیم.
 -نه تابارون نگرفته یکم قدم بزیم.
 سری تکان دادم و پیاده شدیم. دکمه های پالتومو بستم و درکنار هم شروع کردیم قدم
 زدن...

-عاشق شدی شهلا؟

تمام تنم یخ کرد...چشمامو روی هم فشار دادم:

-نه نه...

-پس چرا اینهمه هراسونی؟ چرا حس میکنم حالت بده وانگار گمشده داری...کتمان نکن شهلا چشمات همه چیزو فریاد میزنه. نترس شهلا عشق حس خوبیه.

اشکام جاری شد:

-چطوری نترسم نازی؟ وقتی تا کمتر از چندماه دیگه باید ازهم جدا بشیم...

-تو از کجا میدونی؟ اگر پاکان دوستت داشته باشه فکر کردی اجازه میده بگیرنت ازش؟

-اما اون منو دوست نداره. من اصلا با او زمین تا آسمون فرق دارم اون مگه دیوونه اس عاشق یه خدمتکار بشه... شوخی جالبیه.

-تو خیلی ناامیدی دختر... تو خوشکلی جذابی مهربونی... همه چیز تو دنیا که پول نمیشه خیلیا هستن که باهم فرق دارن از نظر مادی ولی الانم باهم زندگی میکنن

و خوشبختن. پول که خوشبختی نمیاره اگر یه عالمه پول داشته باشی ولی یه درد بی

درمان داشته باشی که اینهمه پولت نتونه خوب کنه به نظرت می ارزه؟ نه... پس اینقدر ناامید حرف نزن.

-من حتی پدر و مادر ندارم یه دختر بی کس و تنها...

-درسته که تو پدر و مادرت مردن ولی از بچگی باشادی خانم و فراز خان بزرگ شدی

زیر دست اونا... تو دختر بی اصالت و فراری نیستی توی خانواده ی خودش بزرگ شدی

حتی تا ۶سال پیش با خود پاکان زندگی میکردید تو ویلای پدرش... پس دلیلی نداره

شخصیت خودتو زیر سوال ببری.

-میتروسم نازی... اگر منو نخواه چی؟ اگر دوستم نداشته باشه؟

-تو اگر عاشقش باشی باید جذبش کنی سمت خودت... درسته این یک ازدواج اجباری

ونا خواسته بود اما تو میتونی کاری کنی که خوشبختی با هر دو تون سازگار بشه تویک

زنی و خیللی ماهرانه میتونی اونو جذب کنی. فقط باید بخوای.

-ولی شادی خانم و فراز خان چی؟ اونا به این ازدواج دائمی رضایت نمیدن...

-همه چیز بستگی به خواسته ی پاکان داره... شادی خانم رو حرف و خواسته ی پاکان

نه نمیاره فراز خان هم که اینقدر تو و پاکان رو دوست داره که فکر نکنم کوچکترین

مخالفتی بکنه پس جای نگرانی نیست .

حرفی نزد... حق با نازبانو بود ومن نمیدونستم قراره درآینده چی برام پیش بیاد...
 قطره ی بارون که روی گونه ام ریخت گفتم:
 -دیگه باید بریم داره بارون میاد.
 راه برگشت رو درپیش گرفتیم وباهم سوارشدیم:
 -شام میریم بیرون...خوبه؟
 لبخند گرمی بهم زد:
 -عالی.

جلوی یک رستوران خلوت ودنج ایستادم ودوتایی وارد شدیم وسفارش دادیم...
 -نازی وضعیت درسات چطوره؟
 -خوبه خیلی...امسال مجبورم تابستونم درس بخونم چون یکسال عقب افتادم باید
 جهشی بخونم.
 -تودختر محکم ومقاومی هستی مطمئنم که میتونی.
 -من تمام زندگیمو مدیون مهربونیای تووپاکانم...خیلی برام عزیزید.
 -ماهه تورودوست داریم عزیزم ...

&&&

ماشین رو پارک کردم وباهم رفتیم بالا...شادی خانم جلوی شومینه مشغول بافتن یک
 کلاه خیلی شیک بود وبادیدنمون از جابرخواست:
 -بالاخره اومدید...دیگه کم کم داشتم نگران میشدم.
 جلو رفتم وآروم گونه شو بوسیدم:
 -بیخشید...شام رو بیرون خوردیم واسه همین یکمی طول کشید.
 نازی شب بخیری گفت ورفت منم گفتم:
 -باجازه خانم...میرم بخوابم.
 -بروخسته ای .

وارد اتاقم شدم ولباسای راحتی مو تنم کردم که موبایلم زنگ خورد.بادیدن اسم پاکان
 بغض دوباره راه گلومو بست,,,
 -بله؟
 -سلام شهلا...

اشکام پشت سرهم شروع کرد باریدن. صدای رعد و برق پیچید و آسمان برق زد... صداش گرفته بود...
 -س... سلام... خو... بی؟
 -نه زیاد. توجی؟
 -چرا خوب نیستی؟ چیزی شده؟
 سکوت شد... فقط صدای نفسامون بود که از هرطرف به گوش میرسید...
 -پاکان...
 آهی کشید که دلم سوخت...
 -دلتنگت شدم شهلا... دارم دیوونه میشم.
 تمام تنم لرزید وهق هق گریه ام توی گوش پیچید.
 -شهلا... توروخدا گریه نکن.
 -منم... دلم... تنگ شده... برات.
 -واقعاً؟
 -آ... ر... ه.
 -میخوای بیخیال همه چیز بشم و برگردم؟
 جاخوردم ولی سعی کردم آرام باشم. اشکامو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم:
 -نه نه به کارات برس... میگذره تونباید کارتو رها کنی.
 -اما تو برای من از کارم خیلی مهمتری...
 قلبم غرق خوشحالی شد و نفسام تند...
 -هرروز زنگت میزنم شهلا... قول بده مواظب خودت باشی.
 -باشه قول میدم توهم همینطور.
 -ممنون عزیزم... کاری نداری؟
 -نه... خدانگهدارت.
 -به امید دیدار.
 موبایل رو روی تخت گذاشتم ...

&&&

دوهفته از رفتن پاکان میگذشت... هرروز زنگ میزد و حرف میزدیم ولی این دلتنگی منو فقط شدیدتر میکرد... لاغرتر شده بودم و نازی نگرانم بود.

توی تراس ایستادم و به دونه ی های برف نگاه میکردم که نازبانو اومد کنارم:

-شهیلا میخوام باهام بیای جایی...

نگاهمو به آسمان تیره دادم:

-کجا؟

-جشن تولد دوستم دعوتم کرده منم که جز توکسیو ندارم. میشه بیای؟

-کی هست؟

-امشب.

-باشه میام.

-والای واقعا ممنونم ازت.

لبخند محوی به روش زدم ... باهم داخل سالن شدیم که شادی خانم بادیدنم گفت:

-وای دخترم تو اینجایی... برو حاضرشو باید بریم بیمارستان.

با وحشت گفتم:

-چی؟ بیمارستانان... چرا؟

-چیز مهمی نیست نترس... فرازخان مسموم شده بستریه.

باترس زود به اتاقم رفتم و حاضرشدم.

ماشینمو روشن کردم و شادی خانم کنارم نشست...

بیمارستانش زیاد دور نبود و سریع رسیدیم.

باهم رفتیم بالا و از پرستار شماره اتاق رو پرسیدیم .

فرازخان بادیدنم گفت:

-چقدر لاغر شدی دخترم...

دستشو گرفتم و آروم بوسیدم و اشکام جاری شد...

-دخترم چیزی شده؟ دعوات شده باپاکان؟

-نه نه فرازخان چیزی نست فقط نگران شمام.

-من؟ منکه چیزیم نیست. یه مسمومیت ساده اس که خوب میشه.

شادی خانم کمپوتی روباز کرد و مشغول خوراندن به فرازخان. جلوی پنجره ایستادم

و سعی کردم آروم باشم...

یکساعت بعد فرازخان مرخص شد و به اصرار شادی خانم همراه ما اومد و ویلا...

به مهین خانم گفتم یه غذای مقوی درست کنه و خودمم رفتم تو اتاقم. موبایلمو برداشتم

وبهش زنگ زد:

-سلام...

-سلام عزیزم... خوبی؟

-بدنیستم توچطوری؟

-من خوب نیستم... چه خبر؟ چی شده تو زنگ من زدی؟

-فرازخان مسموم شده بود برده بودیمش بیمارستان الانم خونه اس.

-چییی؟ طوریش که نیست؟

-نه نگران نباش. میخواستم بهت بگم شب بانازبانو میرم جشن تولد.

-جشن تولد کی؟ مختلطه شهلا؟

-دوستش... نه فکر نمیکنم. دخترونه اس.

-باشه فقط دیگه سفارش نکنم مواظب خودت باشی ها.

-باشه هستم. کاری نداری؟

-نه عزیزم خداحافظ.

بعد از نهار دوساعتی خوابیدم وبعد به حمام رفتم ودوش گرفتم. آرایش نسبتا غلیظی

به چهره دادم وکت وشلوار ابی وسفیدمو تنم کردم وعطرحم زدم.

باورودم به سالن شادی خانم باتحسین نگاهم کرد که تعجب کردم... بالای سر فرازخان

رفتم:

-بهترید؟

نگاهی بهم کرد وباخوشرویی گفت:

-ماشالله چقدر خوشگل شدی دخترم... آره الحمدالله خوبم.

لبخندی زدم وباهاشون خداحافظی کردم.

نازی سوارشد وحرکت کردم ...

جشن تولدشون دخترونه بود وفضای خیلی شادی داشت. بهم خوش گذشت والحق

یکم دلم باز شد... برای کادو یک دستبند نقره دادیم وتبریک گفتیم... توی جشن

بادختری آشناشدم به اسم سانا... خیلی دختر خوشرو ومهربونی بود وحسابی باهم

حرف زدیم. مجرد بود وه ۲ساله. ازم دعوت کرد فردا باهم برای دیدن گالری خواهرش

بریم منم قبول کردم...

اون شبم گذشت ومن ازاینکه باسانا آشنا شدم خیلی خوشحال بودم.

&&&

کنارم نشست و من حرکت کردم:

-چه خبرسانا؟

-خبری ندارم توچی؟

-منم هیچی...

-شهلا تونمیخوای قضیه ازدواجتو تعریف کنی واسم؟

آهی کشیدم:

-چرا بعد ازگاری میریم کافی شاپ برات میگم.

-پس بی صبرانه منتظرم.

خندیدیم...

گاری فوق العاده ای بود. نقاشیای خواهر سانا خیلی جذاب و دیدنی بود. ازیکیشون

خیلی خوشم اومد. یک تابلوی خیلی خیره کننده که یک دختروپسر میون برف ها

ایستاده بودن و تو چشمای همدیگه نگاه میکردن...

-سانا...

-جانم؟

-میخوام اینو از خواهرت بخرم.

به تابلو نگریست وگفت:

-واقعا خوش سلیقه ای...

تابلو رو خریدم و باهم از اونجا بیرون زدیم. بارون میومد. سریع سوارماشین شدیم و به

یک کافی شاپ رفتیم.

براش ازاول تعریف کردم و درآخراهی کشیدم:

-میبینی سانا؟ زندگی من پر ازفراز و نشیبه... گاهی تلخ و گاهی شیرین.

-واقعا متاسفم شهلا... توخیلی سختی کشیدی.

-ازعاقبتش میترسم سانا... ازجدایی.

-تو باید جذبش کنی بهش محبت کن شهلا نذار ازدستش بدی من فکر نمیکنم اوهم

نسبت به تو بی میل باشه...

-گیج شدم... خیلی دارم عذاب میکشم.

-بهترین کارهمینه تو باید جذبش کنی.

بعدازکافی شاپ سانا رو رسوندم و خودمم برگشتم خونه .

&&&

تصمیم مهمی گرفته بودم نمیتونستم بدون پاکان زندگی کنم دلم میخواست او برای همیشه مال من باشه فقط مال من...
 با کمک سانا چندتا از عکسای روز ازدواجمونو قاب بزرگ کردم وتوی اتاق خواب وسالن زدم...یه عکس هم که توی اتاق عقد از مون گرفته شدم بود روخیلی بزرگ کردم وزدم روبه روی تخت خواب پاکان...دلم میخواست ازاین به بعد توی اتاق او بخوابم...من پاکان رو دوست داشتم پس باید برای داشتنش هرکاری میکرد.
 سِت اتاقشو عوض کردم ویه ست جدید وعالی گرفتم کاغذ دیواری عاشقانه سفارش دادم وتمام اتاق حالا رنگ جدیدی گرفته بود

...

۲۷روز بود که کنارم نبود ودلم حسابی تنگ شده بود...اونروز دلم بدجور هوای ویلای خودمونو کرده بود.ساعت ۶عصر بود.حس میکردم دیگه تحمل صبرکردن ندارم.آهی کشیدم وبرخاستم.دوش گرفتم وسریع حاضرشدم.
 شادی خانم بادیدنم گفت:

-کجا عزیزم؟

-با اجازه تون یه سر میرم ویلا...باز میام.

انگار دلتنگی رو توی چشمام خوند چون بی حرف سری تکان داد ومن سریع از ویلا خارج شدم...دلم میخواست سانا رو هم باخودم ببرم ولی یه حسی توی دلم بهم میگفت تنها برو...

ماشین رو بردم داخل.ویلای توی سکوت فرو رفته بود وتاریک...

سریع وارد سالن شدم وتمام لوسترها رو روشن کردم وسالن غرق درنور شد...رفتم بالا توی اتاق خواب پاکان وروی تخت افتادم...بالشش رو برداشتم وباحسرت نفس کشیدم واشکام جاری شد...دلم برایش به اندازه ی دنیا تنگ شده بود...زمزمه کردم:
 -کجایی پاکان؟دلم برات خیلی تنگ شده لعنتی...چرا برنمیگردی؟

صدای رعدو برق ودقایقی بعد شرشر بارون...برخاستم وپرده ها روکنار زدم وپنجره رو باز کردم...نفس عمیقی کشیدم:

-خدایا...چرا برنمیگرده؟دیگه بسه خدا من دیگه طاقت ندارم...

صدای هق هق سکوت اتاق رو میشکست...

دستی دور کمرم حلقه شد.باوحشت سرمو برگردوندم که بادیدنش انگار خدا دنیا رو

بهم داده بود... باحیرت بهش نگاه کردم چقدر لاغر شده بود. صورتش ته ریش داشت و این جذابترش میکرد. روبه روم ایستاد و فقط سکوت بود و سکوت... جلوتر رفتم... -چی شد برگشتی؟ اونم بی خبر... فقط نگام میکرد... جلوتر اومد و سخت درآغوشم کشید. دستامو حلقه کردم دور کمرش و اشکام باز راه خودشونو پیدا کردند... سرشو توگودی گردنم فرو کرد و نفس میکشید... تمام تنم میلرزید: -دیگه طاقت دوریتو نداشتم شهلا... محتاج شنیدن بودم... ازش فاصله گرفتم که دوطرف صورتمو بین دستاش گرفت: -شهلا... من... بی صبرانه منتظر شنیدن بقیه جمله اش بودم. اشکاش که جاری شد دلم فروریخت چشمامو بستم و سرم روجلو بردم... من دوشش داشتم دیگه نمیتونستم صبرکنم و دقایقی بعد لبهام برای اولین بار طعم لباش رو چشیدم و او دیوانه وار دستشو توی موهام فرو کرد و من غرق لذت شدم... غرق نیاز... غرق خواستن... نیم ساعت تمام بوسیدم انگار هر لحظه تشنه تر میشد... آروم سرمو کشیدم عقب که توچشمام نگاه کرد و بعد جلوی پام زانو زد... ناباورانه نگاش کردم که اشکاش آتیشم زد. این همون پاکان مغرور بود؟ نه نباید میذاشتم غرورش له بشه... -داری چیکار میکنی پاکان؟ پاشو. -میخوام برات حرف بزنم شهلا... دیگه تحمل ندارم حرفامو توی گلو نگه دارم و توی دلم حبس کنم... شهلا من... من... عاشقتم شهلا... من دوستت دارم... صدای زجه های مردونه اش دلمو میسوزوند و اشکام تمومی نداشت. نشستم جلوش و آروم سرشو توی آغوشم گرفتم و او اشک ریخت: -آروم باش عزیزم آروم... سرشو بلند کرد: -تو... به من... گفتی... عزیزم؟ من عزیزتم شهلا؟ آره؟ لبخند قشنگی بهش زدم: -تو تموم زندگی منی پاکانم... بالتماس نگاهم کرد: -تورو خدا... یکبار دیگه جمله اتو بگو خواهش میکنم.

به چشمای پراز تمناش نگریستم وگفتم:

-دوستت دارم پاکانم...دوستت دارم...

وبعد اغوش پرازعشقتش بود که منو آروم میکرد...

-شهلا...

-جانم؟

لبامو بوسید:

-قبول میکنی مردت بشم؟قبول میکنی بشی همسر من و تا آخر عمرم خودمو فدات کنم؟

لبخندی زد:

-قبول میکنم مرد من...قبول میکنم.

ومن درمیان اغوش پراز تمنای همسر من دخترانگی ام را فدای عشق خالص پاکانم کردم

وچه حسی والاتر از عشق؟؟؟

&&&

دل درد بدی داشتم...دستم روی دلم گذاشتم و به سختی از جام پاشدم.پاکان توی اتاق

نبود.ملفحه هارو جمع کردم و توی ماشین لباسشویی انداختم و خودم به حمام رفتم تا

دوش بگیرم...دوش آب گرم کمی تسکینم داد.

تاپ و شلوارک سفیدمو تنم کردم و موهامو ریختم دورم و ارایش ملایمی هم به همراه

عطر...

به آشپزخونه رفتم...بادیدن میزصبحانه باشوق نفس عمیقی کشیدم که دستاش

مردونه اش دورم حلقه شد:

-صبح بخیر خانوم...

باعشق به سمتش برگشتم و گونه اشو بوسیدم:

-صبح توهم بخیر آقای...ممنون عجب میزی چیدی.

چشمکی بهم زد:

-ما اینیم دیگه...

خندیدم.باهم صبحانه خوردیم و من بااشتیاق به خوردنش نگاه میکردم که گفت:

-عصرمیخوام بریم خونه پدربزرگ.

بااسترس گفتم:

-واسه چی؟

-میخوام تصمیممو بگم بهش.

-چه تصمیمی؟

-زندگی باتو تاابد...

باعشق نگاهم کرد که بانگرانی گفتم:

-ولی شاید راضی نشه از ارث محرومت کنه مادرت هم راضی نیست...

-من توروکه دارم همه چیز دارم نفسم...نیازی به ارث ندارم خودم کار میکنم وپول

درمیارم نگران نباش بعدم من مطمئنم پدربزرگ همچین کاری نمیکنه...درمورد مامانمم

که اگرم نخواد کم کم باهش کنار میاد به نظر من توازه نظر ایده آلی...نگران نباش

خانومم من همه چیز رو درست میکنم.

دوستش داشتیم خیلی زیاد...بامحبت خم شدم وگونه اشو بوسیدم که گفت:

-به به امروز چقدر بوس جایزه میگیرما...خداکنه همیشگی باشه.

خندیدم وبامشت اروم کوبیدم به بازوش:

-پرو...&&&

بعد از صبحانه باهم شطرنج بازی کردیم وبعدهش من برای پختن ناهار به آشپزخونه

اومدم واو مشغول دیدن فیلم شد.

&&&

همه توی سالن نشسته بودن.استرس ونگرانی تمام وجودمو دربرگرفت.همه بودن مثل

همون روز که قرار این ازدواج یکساله ای گذاشته شد وحالا۹ماه ازاون روز میگذشت...

پاکان دستمو توی دستش گرفت وباقتدار جلو رفت ومنم دنبالش...فراز خان به

کنارش اشاره کرد.یک طرفش من وطرف دیگه اش پاکان نشست.سرمو به زیر انداختم

که صدای فرازخان بلندشد:

-این دورهمی امروز به خواست پاکان بوده...اوخواسته دورهم جمع بشیم تا موضوع

مهمی رو بهمون بگه.

تمام نگاه ها معطوف پاکان شد..بانگرانی سرمو بلند کردم وبه پاکان که محکم نشسته

بودوباصلابت به فرازخان نگاه میکرد نگریمستم که پاکان گفت:

-من تصمیم گرفتم این ازدواج یکساله رو...

مکت کرد....همه بهش خیره بودن...سکوت بدی توی سالن افتاده بود.فراز خان باخم

گفت:

-خب؟

پاکان برخاست:

-این ازدواج یکساله رو دائمی کنم.

اشک توی چشمام حلقه زد... نمیتونستم سرمو بلند کنم...

صدای نگارخانم سکوت روشکست:

-چی؟ پاکان تو اصلا میفهمی داری چی میگی؟ تو داری مرتکب یه اشتباه بزرگ میشی این دختر وصله تن ما نیست اون یه خدمتکاره که باید بایکی مثل خودش زندگی کنه...

تمام تنم میلرزید. بغض بدی گلمو فشار میداد... پاکان باخم حرف عمه شو قطع کرد:
-بهتون اجازه نمیدم درمورد زن من اینجوری حرف بزنید عمه بهتره مواظب حرف زدنون باشید شهلا درگذشته هرچه که بوده الان وتوی این موقعیت زن منه پس بهتره که این حرفا رو تمومش کنید.
نیلوفر باحرص بلندشد:

-ولشون کن مامان خلائق هرچه لایق. انگار لیاقت پاکان همین دختره ی غربتیه
شما چرا حرصشو میزنید؟ الانم بلندشید که بریم دیگه فکر نکنم جای ما اینجا باشه...
پاکان باعصبانیت گفت:

-حالا فکر کردی اگر من تورو میگرفتم خوشبخت میشدم آره؟ تویی که احترام به کوچک تر بزرگتر حالت همیشه فقط به داشتن پولای مادرت مینازی ویه ذره ادب نداری؟ نه نیلوفرخانم من یه تار موی شهلا رو به هزار تامل مثل تونمیدم...
-بسه دیگه تمومش کنید باهمتونم...

با صدای فریاد فراز خان همه ساکت شدن. شادی خانم انگار هنوز توی شک بود چون بی حرف و سربه زیر نشسته بود.
نگارخانم بلندشد:

-مابهتره دیگه بریم پدر... حرمتها دیگه شکسته جای ما اینجا نیست.
فرازخان:

-توجایی نمیری... بشین باهمتون کاردارم.

نگارخانم به ناچار باز سرجاش نشست. پاکان بلندشد و او مد کنارم. بابغض نگاهش کردم که باخم گفت:

-نبینم غصه بخوریا عزیزم... تو اصلا به حرفشون اهمیت نده تومنو داری خودم ازت حمایت میکنم باشه؟

نگاهش کردم واو پیشانیمو بوسید ومن انگار غمام یادم رفت...
فرازخان:

-این ازدواج باید انجام میشد...

باتعجب به پاکان نگاه کردم که اوهم مثل من تعجب کرده بود.
نگارخانم گفت:

-باید؟ چرا؟

فرازخان:

-موضوعی هست که هیچ کدوم از شماها جز من ازاون خبر ندارید...وفکر میکنم الان وقتش رسیده که براتون تعریف کنم.

نگاهی بهم انداخت ومن بی صبرانه چشم به دهانش دوختم:

-من ۲تا پسرداشتم...حمیداحتشام که پدر پاکانه وحامد احتشام...حامد مرد خیلی موفق بود توی همون دوران جوانیش ثروت خیلی کلان وزیادی داشت وموقعیتش رقیبای زیادی رو واسش تراشیده بود...توی تهران بهترین مهندس بود وخیلی معروف...یکی از سرسخت ترین رقباش (جاوید مهرابی)بود.به حامد پیشنهاد کارقاچاق داد ولی حامد قبول نکرد وجاویدهم چون مردبانفوذوخیلی خبیث بود چندین بار پیشنهادش رو تکرارکرد ولی حامد هربار جواب منفی داد...چندوقتی گذشت وجاوید تقریبا کنارکشیده بود که حامد بایکی از مهندسای خوب وخانم شرکتش ازدواج کرد وهردو باهم به اوج رسیده بودن..شرکتشون جز بهترینای جهان بود ...جاوید باز هم وارد میدان شد واینبار سعی کرد با استفاده از گلسا,خانم حامد ,حامد رو مجبور به همکاری توی قاقاق کنه ولی بازهم نتونست وجواب بازهم منفی بود...کم کم تهدیداش شروع شد ولی حامد سرسختانه روی جوابش پافشاری میکرد.کم کم متوجه شدیم که گلسا حامله اس...حامد برای مواظبت از گلسا ودوربودنش از جاوید تمام کارارو به حمید سپرد و زنشو برداشت وبه پاریس رفت...۸ماه تمام اونجا بود وگلسا زیرنظر بهترین دکتر زنان پاریس...وقتی بچه به دنیا اومد برگشتن ایران...دخترک کوچولوی حامد مثل گل ناز وخوشگل بود...وقتی چشماشو باز کرد اولش کسی متوجه نشد چه رنگیه وبرای همینم گلسا اسم دخترشو گذاشت شهلا...یکسال گذشت وحامد وگلسا باوجود دخترشون دیگه کاملاًخوشبخت بودن که اون اتفاق ناگوار افتاد وهمه چیز بهم ریخت...اونروز گلسا وحامد بچه رو به ما سپردن وبرای بستن یک قرارداد کاری به خارج ازتهران رفتن ولی ای کاش هیچ وقت نمیرفتن...توی راه ماشینشون

منفجر میشه واونا میون شعله های آتش میسوزن وهیچ کاری از ما برنیومد... ۳ ماه بعد متوجه شدیم جاوید وآدماش بمب گذاشتن توی ماشین حامد واین جواب تهدید های جاوید بود... جاوید فرار کرده بود ومن نمیتونستم ساکت بشینم... میترسیدم اینبار بیان سراغ شهلا کوچولو واونو هم ازبین ببرن برای همینم فامیلی شهلا رو از احتشام به خداداد تغییر دادم واونو سپردم به حمید تا به همه بگه اون فقط یک خدمتکار ساده اس که توی ویلای اونا کار میکنه... خودمم افتادم دنبال جاویدوباسختی فراوان بالاخره پیداش کردم ودادمش دست پلیس یکماه بعد از اون هم اعدام شد ولی آدماش هنوز هم بودن. نمیتونستم ریسک کنم برای همینم نذاشتم هیچ کس حتی خود شهلا بفهمه که پدر بزرگش منم تالان که دیگه خبری از رقیب کاری نیست وشهلا کاملاً از نظر عقلی وسنی بزرگ وخانم شده... حامد قبل از مرگش تمام اموالشو به نام شهلا زده بود واونا هنوزم پابرجاست وبه زودی به نام شهلا میشه وفامیلیش برمیگرده به احتشام... حمید از موقعی که شهلا چشم باز کرد اونو عروس خودش نامید واین من بودم که باید این وصلت روانجام میدادم ولی چون نمیخواستم این یک ازدواج تحمیلی باشه بهشون یکسال فرصت دادم تا کنار هم باشن وبااخلاق هم آشنابشن واگر خواستن مثل الان برای دائمی شدنش بگن... دلم میخواست مثل حامد وگلسا عاشق همدیه باشن وانگاردعای من مستجاب شده... شهلا دختر عموی پاکانه ...

چشمام از شدت گریه میسوخت... چشمای همه پرازاشک بود... حس میکردم دارم خفه میشم انگار پاکان حس کرد چون سریع پنجره ی سالن رو باز کرد وراه نفسم کمی باز شد... حس میکردم از یک خواب عمیق بیدار شدم انگار پرده از جلوی چشمام کنار رفته بود. نگار خانم با شرمندگی جلو اومدوبغلم کرد وصدای گریه اش با صدای عذر خواهیش باهم در آمیخته بود... هنوز هم باورم نمیشد همچین چیزی ممکن باشه ولی وقتی فرازخان شناسنامه ی جدیدم رو با اسم وفامیل (شهلا احتشام) بهم نشون داد بهم فهموند که این واقعیت چیزی جز حقیقت نیست...

از سالن بیرون رفتم... تحمل فضای سالن برام غیر قابل تحمل شده بود. بارون نم نم میبارید وباشکای من مخلوط شده بود... آهی کشیدم که صدای مهربونش رو از پشت سرم شنیدم:

-عاشقتم شهلا ی من... توتاابد مال خودمی ومن به داشتنت حریم.

به سمتش برگشتم ... آره عشق من اوبود پاکانم تمام خواسته ی من از عشق وزندگی

بودومن دوستش داشتم...جلورفتم ودستشو گرفتم:
-پاکان...قول بده تنهام نذاری هیچ وقت.
دستشو روی چشمم گذاشت:
-به همین چشمات قسم به همین بارون رحمت خدا قسم هرگز تنهات نمیذارم عشق
من هرگز...

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید